



۸۹۷۸-۷۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان لعلی کره‌ای  
مؤلف شیخ علی لعلی کره‌ای  
موضوع

شماره قفسه ۹۱۱۷۰



شماره ثبت کتاب

۸۵۴۱۲  
۱۱۸۸۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

پیدا شد  
۱۳۸۱

خطی «فهرست شده»  
۹۱۷۰

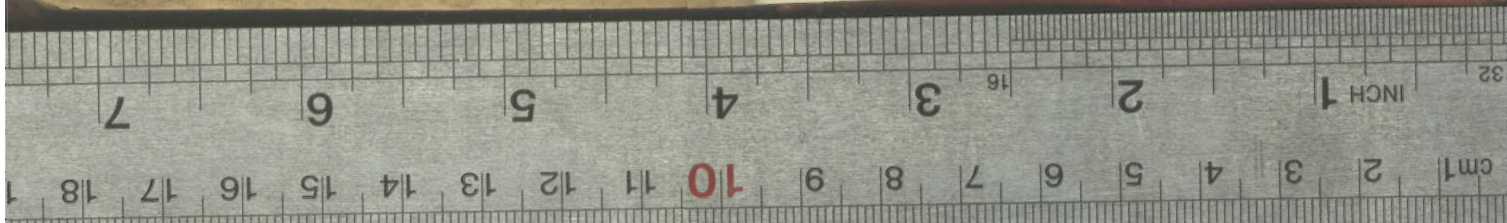




کتابخانه  
مجلس شورای ملی  
شماره ۱۷۶۵

که تو پروانه بسوزد	تو اگر ملیبی بیال بنال
باز دست گرم بر خشت	که سخن بزدیج تمت و بال
ای تو سرخسره جریده با	و می دوی پسته کمال
دل صد پالک کی کوته	که کرد دست این زغال
سند اگر بجان درت	خاک او باد بر سر آفتاب
از وجود تو محفل برست	ای خاشاک من در محفل
نقل این غرضش از آن	بشر او بر جلال جلال
بلبل طبع خوشنوا می	کاشن مدح و جو بار نیل
و دو سجده طیسر با مو رو	روضة ما هست با سلسله
بر زرد زنده بر دست	آه اشک از صبر یک با
نفس کار ساز چوب کیم	نفسش نافه و زجر عدل
بکرکشش عجب می	تا کشاید قبا عین و دل
نیز نیشش ملاک از ملکوت	مرحامه جاقال انبال
بر عاتق گفت و بستر	که سخن با و گرفتند بال
مست ساقی سده بی تو	مست با لبها پسته قد با

قدش در تراب ز نور  
ساقی سده تراب و خصال





زیم خوی تو در سینه آه میلزد	بر آفتاب جالت نگاه میلزد
دل بدست تو چون مرغ تو گرفتارست	که کاه طبع در شوق کاه میلزد
بدخ چشم جان کاه جلوه بال ملک	چو پد برسد آن کجکلاه میلزد
بر منده کرده جان خسته تو تیغ خضا	که در لباس تنجلی کناه میلزد
کواه شده دل جروح بر شسته	زیم بدست انا کواه میلزد
زوی چنین چنین بر در و قفل	که در کشودن دست میلزد
زیر شک تن زلف کفر و ایمان	در و نبت که ده و خاتناه میلزد
و تمسکن در دست ظلم طوطو	ز عدل آصف کستی پناه میلزد
محمد ابن علی که دست و تنگ کاه	
که کواه در دم مهرش عجب کاه میلزد	
ز صرغ غنیمت رخ رنگ خورده کمر	بدست چرخ چو برک کاه میلزد
شکوه غنیمت او سخت همیشگی دارد	که کاه بار بار دوا کاه میلزد
کمی که موکب جلال او ز جابجند	زین چنین خیل سپاه میلزد
قضا که کرده بهلکوشش خوشین	ز باد فیه چو سب قبا میلزد
بکاه خوطه در آتش سیر روشن	تن بر نه خورشید کاه میلزد
ز عدل تو تن خاک گرم کشته جان	که کاه سجده زمین بر جباه میلزد

زیم لکوت در تن نو و چرخ کج	برنگ آب که در قفس چاه میلزد
بدر که تو شب روز بر زمین ادب	چین سجد چو خورشید کاه میلزد
چنان برشته و اجیب نیده انگار	که جان و هم از آفتاب میلزد
ز کبریا تو او هام دور بینا	زبان بر غمر لاله میلزد
په در خم شده بر آفرین کی تو	ز باد جلوه چو پر کلاه میلزد
زوال جاده ندارد و بیایکاه توره	که بر سر جروت چاه میلزد
زیم شهر شاهی شمشیر کج	چو صحر و خط را در پناه میلزد
بدر که تو جو آنخت با جصای شهاب	سپر بر لقب در و تاه میلزد
در انتظار است ارات قفس و مانه	نشته جان چو بر شفا میلزد
ز رشک سپر خرد او و خاصه	چو طفل اگر چه ز شخص سپاه میلزد
ولی ز وقت طبعت سخن سنو ز	طلب نیامده در سینه کاه میلزد
همیشه تا که دل رنگ بسته ظلم	چو برک سب در انصاف کاه میلزد
طبعه باد طبعه آفتاب معد	که سایه و شمس سیر ادوا میلزد
روزها خورشید بانی غی و خفا	تا بخود آستان دهن و جان کند
اگر که کهنه دوا خواهد تو باقی	اتن سوزان تو اندیشه طوفان کند
خوش آن دستور دانا هر چند	خوش آن سلطان مطلق هر چند



بکند و در آن حال نشاند  
تا به پیش چرخ جان بران کند

و اگر که احباب خواهد تا حدی قدرا و ناچشم نمیدارند رنگ اندازد بر پیشانی او که شود در صفی را نشسته چشم چاه و اسب و اسطوخودوس نازنین در خیمه خورشید نه خواهد شد بلکه کویت با قزوین زور میخورد دل جانشین خیمه نتواند برون دما آب سبز ای که در خیمه شمع از دل شمع مادود در پرتو شمع هر قطره کافور گلشن کس ندید از بر جود قطره زری که شد بلای جان خلیفه نایب گردید که زنده صد چرخ خانه تخت بلند که در گلشن شعله قهر بلا که نیست از چرخ	آخر آن اتصالی منتهی لطیف آب و انار از شمع اگر چشم سبب خند از چرخ از دود و شمع انداختن کرد و او صد سال شود که کافور و صندل و اسطوخودوس را به دست حرم و در کوه خیمه را که ناکه و در او باد و در آب که در پرتو خوش را بر پروانه دولت منشی ای که در شمع که خطا بر در شمع در مقام قطره بار آواز از دین کیسیل که ز دست باد پای چار دیواری که در شمع کثیر زان که در صد
--	---

زنده و امان استغفار از حق سر بوزن اندیشه وجودی که بود خط نغمه ساید جوی ظرف کاش که لب بر لب نیت در دوزخ و امان خیمه سازد روی نصر سرور اتم که با صد دعوی ایچا زار و در کس و چون نیربان چون آید در شمع با وجود این چکله نظم را صد پای تا که خندان چشم هم حادثات	نامه پستی اگر نام را خوان کند حاصل کویت از شمع را به دست حرم و در کوه و هم ناکه خیمه از شمع عین طبع و ای در پرتو وزن آن رخ چشم نام مری ملک حرم که معانی از شمع روح قدسی با لوان خط نغمه ساید جوی کو حدی قطره پیش از شمع و در شمع از شمع و در شمع بر شمع و در شمع
---	---

هزار شمع خندانند کار و زار که بر کینه زور و زان دانش آن شمع چوب را بار	که بر کینه زور و زان دانش آن شمع چوب را بار
--	--



علی که سوده بی پای قد رسد	چو مورم و مکند به پهلیمان
بروز کار کف قشیش در دست	صلای آب کشی در دست عازان
سواره چون نقش که ادرم باز	پا علف کن ابرو باد و باران
بروز تربیش کل بوستان جیات	بروز آهمن فولاد ریش جانان
در تملیح اگر مصلحت نیست پیر	بچارنج کش طبع چار اکران
مهاش کل نیش پدید	یک نیش در نیش ای امکان
چنان آب عمل پاک شست با طلق	که امیدی حجت است طلق
بهار خلق بود آنکه در سبطین	کفند هقاعده رسم و باغ وستان
کشد زهر کمر خنجر تو ز کردو	رخشیم روز ز آفتاب تابان
با بر آتش خشم که رسد دود	و بد مزاج شمر قطره های بران
خدای اوده مزاج طلای هست افشا	بدست خرد و اهر تو جرم سندان
چنان بعد از آب بکشت چنگ باغن	که لکن خوش ملک کاش جانان
بنیم شمع بر آتش دست در بار	منیم مذهب و صلب ابروستان
بهرم جتن یکم در شمع عدالت	کلونند کند نه سپهر دوران
دل جوان بکشد کفن بر غنیمت	برون کشید و در موز نهان
فانیاد عدم کرد و خیام فلک	و در حجاب محسوس دل و آواز
عجب که آری شک از کف نیش سقا	چنین شتر بر قشش شود و شازان

فنا عجب که کف طایفه امکان	اگر نام تو زینت هست عذرا
بود معمر ای تو در بستان	که عقل نام بود طفل آن وستان
زیکه در لطف حرارت عدوست بود	سر قشعد و نمد خود و خفتان
همدراز خاوندت چو خارا ز کبرک	اگر کنی نبش برک پید پکان را
براید ابری بر خصم از دها بار	چو بر کنی زیانم که نده جانرا
کین زینت ناکه عکاش کن	قبول ورج و منجس در دستانرا
زهی شعاع جمال تو روز روضه کن	کشته در نظر آفتاب مرکانرا
چو موج آب شود تا به نیش صبا	اگر دهنم زرقی تو آب سوانرا
نجا کف از شکست عکس	نداده و در من شمرم خطه طوفانرا
درون شمع جان تو بود که ز رشک	نهاد آتش خشم در نهاد خیرانرا
همان نور تو در جملوهای طلاوی	و در یکک خرامنده یا دجولانرا
فلک کسپه میار از کانیات کاکان	کند بخود کف خرج و جمل دکانرا
حیات دست نند کرد با من و تو	کند خلاص ز خنک حبس کریانرا
ظفر بر بر سر ترا پدید خواند	چنانکه دولت پریشک پیرانرا
درست سنجی بود آفریده تو بنو	یا فریده جسد او نمد عدل و میزانرا
شکم کسند بر این مذهب زالدو	اگر کنی مطر بکسیر ابر احسانرا
کشد بهم لطف بر جان فلک	چو بر ز بند میسان بهشت و آمانرا



سپهر قدیم چرخ خرم خرم	درین سواد برون کردار
ولی رشدم شوم لب درین بوم	که چرخ بر حلال تو شوک شاد
که غایت سخن اندر ستایش چو بوی	چنان بود که ستودن قطره عطر
ز کم بضاعتی آن روز تو ایمن	که کردی خسته بپای من
بیال شرم سر اندر کشیده انبر غم	که بر و برک کلی ارمغان گستاخ
که شد وقت شاد و بخت عادت	به از دعای تو شیشه و شاد خوار
میشد تا که بود حادثات پایان	خصوصی سر و خجسته عین انوار
زیاد مدت عمر تو گفتد که زیاد	بزند پس زمان تو نام با یاد

ایل صورت که بجهت صبری شاد	فارغ از زلف و محبت صبری انداد
وصل انداد بهم نقش بند و خرد	نقشبند از طبع بیان تو داد
تا چه صحبت از قلم پریشان شمر	آن تو آن که به صحبت خاک تو داد
وصلان از رضی میل تفرق داد	چو حسین جمع دل را باب خرد
هم که کریشان بند بختی	که چرخ با هم تو فاخته تار و فلاد
شعله جبر زندان طبعشان کرد	قیه ترکیب دل در کرم انداد
دل بنشد بهم دل هم نگشت	دل برین جمع بنشد که نیا
دم و صدمت زده و عین طبعی باری	وقت فرصت بهم اندر صد وفاد

نادر آیه

تا چه اند غرض غافل ازین بخت	این در بسته را باب خرد گشتاد
دور نبود اگر افتد ز من دوری	این بود و در که تو یک جهان گشتاد
غم دست تو بر مصلحت اندر کردی	کاین منافع ضحاک من توفیق داد

عزت غایبی ایچا و سخا حاتم ساکت	
که سخا و کرم از دست دل او راند	

قیمت نه استغای عطا یابی	قیمت نه استغای عطا یابی
کینه است مصاحبه چو خاک زنگ	هر دو دستش که بالوان عطا معاد
خاطر دوست عجب دگر که کسیر	که بر و بر خاک آنجا نماند
خدا را نشیکر اقلام و کز کیش	چوب بید کند که در کار که فاد
عاشقانی که بلیطی شش	بیدلانی که بشیرین شش
هم در دشت فانونه شش	هم در کوچه بلیطه شش
خندش است از فرق و زانوین	دست به پا چاکر بسته مادران
ای عجب تریبی که پدر بر پدر	تا با دم صدف که هر پخته اند
خیز خورنده سلاله که اصلک	چو خورشید دم صبح چو باد
دشمنان جنای اجل چون صلیک	سری نکند و برین چرخ عطا
زین قبل بر و بر و فصلند	تا حسن خوار که در و در و باد
کنه سر تا سر دیوان دل بخت	آن و او بر که همه مطلع است



کو کانی که ز راه تو نماند کردند	جله در مکتب علم ازلی ایستادند
تا نو فکرت را محسوس بدیای خود	مشکلی غلیظ بر سر پرچاوند
کودک آتش بجان گریخت ترا	راست افلاک بر سر سیه دم جداوند
همچو سوزن چرخ سمر باندیش ترا	سر و دست او چنان خشک افتاد
تا به یکرین غنچه زده بسکون باقی	هم مگر حلقه و قفس تو دور او تاوند
که مگر آب کشش از این مکتب اند	که مگر ریشه فروخته در فواید
است لایحه تر از عذای ترا و سخن جان	کتاب صنم که موی سلم ایچاوند
همچو واحد تو معاد همه افراشته	از عداد در کرا عداد و کفر سر او
مهر و خورشید تو بزم لم ریش	چرخ و پنجسم که در غبار ترین او
همه هر هفت کن جمله رهین ترا	و خیز خیز که گرفت اگر مضاد
تبه بر چو تلافی دست کل و سر	که هر خان چون بر صد و پند او
سرو را نیست کسی چرخ زمین نه عروس	مگر آنان که بکامین مدام او
غیت در فصل قصاصه استیلا	را هر و نهی تو مگر منتظر امد او
نیم ام و زنی اندام غلیم سخن	طفل حوای طبعیت است ام و لاد
نخنان کران نیک که ز او از چشم	که چرا و لاد نباشند مرا خداوند
قلب ساران ندهد و غلیم نمند	مکتب سخنان که یار سخن نقادند
وقت شتر کی طبع مرغ و این را	تشنه آن لعل که چه تشنه او

لیک در نظم نگاری تمنا داشتند	همچو موی سلم صیرفی نهراوند
مرشد خانه نظم و این قلم رشید	که بکوشش از در من جلفه کشش او
بی عایت نه بد چاشنی در دهنی	که دعا های تو او را نمک او راوند
تا بنور ز کاید چمن سر و زبنا	مجلس من در چمن سر و کوفت او
تخل عت خزان ابل را در جو سرو	را که در سایه او خلق جهان او

زهی کمال زاری طالب تکمیل	نحال کای تو اقبال تشنه قبل
سان نیر تو شاها با لابل	بنام خمسه تو آشیان غرابل
رموز وحی کف در خضرت ال بر تو	که اشارت جو حرکت شیه چربل
رخ تراست من در غایت در کرجا	چاکله نیر غلیم بساعت تحویل
ز راه پای قدرت کرده	حلقه سپاری بای خیال میل
دل تو دایره دور را بمن صفا	کف تو کاغذ خنک لایزال قبل
از آنکه در ره وین جان کنی تیرا	موافق آمده اسم علی با تمیل
تو شمع بزم وجودی از ناله لکن	چرخ جان و چشم جهان نقد
یام طارم سلام غیت از فواید	میان باطل حق و کینه هست میل
زیم خلوت کجا حیات رخا	یاد داده افکاس صاحب میل
زما لغض عدو زو نیست هیچ	چاکله ز آتش نه و در نهاد میل



زین غنم پذیرد لباس سوزنک	چنانکه رخت بدوشتری برین خنجر
خامه و ابرهم نه سپهر سپیدند	هنو رفت دلاوریکه ازین بند
لباسی و جهان شکنی بکس برده	کمی که دست نشینی می کنی بکس
تغیر رخ مدور لب و کت فو خط است	برده چشمت عصفور صفه از لبی
بماند جوی خشت چو آتش انگیزد	چه حاصلت کند از خنجر برین خنجر
نزد که عفو تو می خستم تو که نشستی	دهد معجزه قارون سکه بکس
ز قفسه راعی حکم شستیت	سرخ خستم ترا بقیه های کس
مطهر است عجب تیغ تو که می شود	ز لوت کف نه برین دمی بکس
کمی بماند تو آتش عاج از دها در غار	کمی در سینه آتش چو ننگ
ز نور رای تو ابرام آسمان روشن	چنانکه از نه و خورشید بر مه های یل
ضمیرت از درد نور یکس از نجوم	بهرم خاک تو طبع آفتاب خنجر
رواج هر چه بر پای تو بد رسد قول	در دهر کس افلاک بسته از عین
چو جاده تو که ازوقایع جات پرست	کسی گفته خدا را با پستماله و یل
سپهر پر نفس کدایه در تو	بپا ز جواهر سیاره که در دین
چه کبریاست ترا لا اله الا الله	که در دستان خست فزاید اهل
زین نور تو تنه کلام که در دار بند	در و صحن خاک را که در عین
نهاد بر لبه خورشید و ماه فصل آید	غبار خاطر مرا آتش آتش اهل

چو بر جبهه بود او فرو جبهه برین	کند زمین فلک را بیکه که تبدیل
سر مهر نو دوازدهمین کو علی الاحمال	رسد بمانستناهی بن علی الحاصل
اگر غمان کشتد بار خط لعلش	رو در پوست بر دین نهانست
تراست حکم که ان تراست حکم	تراست عباد و سبج و تر است عین
معینه عایل خورشید به چو ابرو	دهد بخان کان بهر خنجر تو خنجر
غمان حکم ترا بهر چینی کس	سپهر و ابر طبع و زمانه و ابرو
بجای قطره جلدت ترا ز جاک	شود موکل اطوار اکتاف و کس
رساند به و بخور کند تو که نشستی	هنو نکند دم آدم نکشته بود کس
فلک جنابانی فلک جناب ترا	چنان بود که قلب از کزین ملک
نقی که خاک و قست باد و پست نیست	که پیش شعله کند سلسیل شعریل
و در بهشت صمد سل و طاعتش	هر آن حال که او بر سرش نوید نیل
کند زهرا در آن کس صبا شین	کلاش آن استوانه و کت شریل
ز چاه لوس بهر پسته نه نیل	کند بر لبه سالو حسن شیم زدی نیل
معاش جسم می از سوره کو کل	خدا جان می از خوان نعمت نیل
ز نار فاد و روشن است آب و نوره	خدا می غر و جلیش با و صبر نیل
خاندان زنا بکشد بصورت عا	و در خسته خوانی کی که از نیل
سینه تا که بود در کس بر و صلت	سینه تا که بود در صد و ال نیل

طبع

تخیل



بکوش جان از ضربت دال اجل  
 اگر کوس عمر به اندیش تو چیل چیل

زهی شکست ز روی و لاج روی  
 سیاه دوده لاف خوشه ضلالت سیاه  
 یه شد از شب که آفتاب غم  
 هنوز در زخم جال تو با دود بکا  
 کینه مهر زخاک شب غم غم  
 هنوز ز لعل سوزی رنسته بهر کجا  
 خراب کرد جهان زانستم بهر سو  
 نگاه دار ای چند اعنان نگاه  
 بدست تو رسم از خیار بزم  
 و فاجه چرخ شود بر زو و زو  
 زبیر که بر آفتاب امانم فدا  
 سیر زبانی من سچو آه بر افواه  
 دلم ز بر غمی سچو موردی بل  
 غمیت بر دل من سچو کوه بر سر کاه  
 پر از جواهر هر چه هست دال ملک  
 نهاده مهر بر دال صفا ایمان جا  
 و لکه که خنجر خنجم بود مهر بر رو  
 بنا و در ست لای علی ولی الله  
 که دولت آمده چون بند کاش  
 شمی که در که او را کینه در بایت  
 کسی زارست شانی کرده تهریز  
 مگر نیایشه رسل ولی الله  
 بغل می که کند عدلش او یار غرق  
 شد از خنجر فلک بر بخار نورانی  
 بقر می که کند عدلش او یار غرق  
 نرد که کوه شکست بدین کاه  
 چو رختش میکند روز ازل  
 بکوش موش حیات ابد که طاب  
 زبان حالش ازین استماع شیرین  
 بزیل بر ترنم که عید و فدا  
 نجوم معدن صانع کردش چرخ  
 ز خاک که که او حسند لی که جیاه

یوم نهانکند استنای تو را  
 کند بر دست شعاع آفتاب ز شفا

عجب که پاکیزش از شب و او این  
 که طرفه لطف با بود معنی آفتاب  
 و میدان شطرنج صورت بر  
 بر آورد ز رویه با نیک آفتاب  
 زهی گرفت درین عصر که در غل  
 رخ خضاد قد بر پتو چون برج  
 میان حرکت سپهر و آبی تو  
 همان دم که باشت در میان برج  
 فدا چشم تو چند کی یافاوت  
 مگر صلب بدرد مرشیم اگر اه  
 صدوی خجسته زرد کونر چون  
 حو و جاده ترار و سیاه همچو کاه  
 زینت که می خط تو بر تو اندکند  
 بروش شعاع و فزغ بخت شکست  
 زکایات ما بعد صلح ما قبل  
 چنانکه در عجب لا اله الا الله  
 نهایت عدد و اندر عدد بخش تو  
 جو لطف حسنی خجسته برج در بجا  
 در پنج و معنی ملک این سپهر کینه  
 بر پیش خجسته چون تو راست زو نه  
 می رود پس اینین ملی حیات  
 کشید خط خطی تو بر سطوح سیاه  
 شد از خنجر فلک بر بخار نورانی  
 مگر کشید ضمیر تو بر سپهر سیاه  
 و کرد نه بهر چه شربت ثابت سیاه  
 قضای چرخ شود چرخه خجسته  
 چو کبریا می سپک طایفه با لاف  
 نرد که کوی مین سهر شود سپهر کاه  
 زبانی خود نداده جاده اگر خوا  
 که آفتاب کشد طغیان زبانی جا  
 فلک علما با عیسای که توان  
 بر خجسته آفتاب عتسهم زمانه دا



مذاق طبع جود در جهان نبد	ز طعم حرم که عین ذوق قوت باد
مجدد بر سر و ششم من آن نسیم کور	نگند و در مکر حوص حسیله رو باد
آلی غم نمل کوشش و گردن حسن	قبای محنت من قفسه و قامت
هزار جامه بریدم بعد استعداد	که از یکی نشدم مستعد نیم نگاه
بجنت سخن ادریس طرد و در من	که حلقه پوشش اجرم و دها جو رقبه
نغمی از ارکش قصه حاصل است	که نه تو خواهی ز کس پس در سخن کوتاه
سعیه تا نشود راقب سایه جد	مدام تا که شود راقب سایه ساه
تا به سر عدوت چو سایه ز نور شد	جهانیا ز او سایه تو باد پناه

سحر تا غنیمت بر دل خطاب سید	که باز وقت معامای استجاب سید
ز دند بر درو نام نایع کوس ریحیل	که وقت رحلت آسودگان است سید
کنید انک سحر که بگوشتش بخت بلند	که گوشت او را لولو خوشایب سید
رسید فرود به جان شک سال	که گشت کارزار وقت سحر باب سید
رساند کاوش و شش زبان تشابه	با کله خاک زمین عایب سید
بگوشتش را ز سر زاری درای تو	ولی چو وقت رسید از سر باب سید
سبحی آه سحر از نسیم قلب برش	و عای دولت عایب سید
مخاطبش خور نسیم فیض عالم	که کار جو بدستش تاب سید

یکانه که در اول شمار او محاش	خرد با خر مجبوس حساب سید
سوال سایل کوهین را ز بر و شش	لیک اش را جواب لی جواب سید
پای و سیم خرد کرد و طبع ارج قد	هزار قون کرد و کای انجانب سید
رساند فاعده در و بر روی عدش	با کله در لطف بیا و آفتاب سید
غافل دل به جا و ابر حیرت یافت	ز خون چشم چشم سیل نازکاب سید
تا که که به عین شد و در و باد	چو تیر رشک کفش رول سحاب سید
نزد قفا خرا و دید بر و کوس طوک	رقاب را که چو دمالک الرقاب سید
زهی رساند زاب سنان و شش	بدین سر انچه ز تاب سید تو را سید
نوشت منتخب الدوله نام تو برخ	چو کار سخن دولت با نجا سید
کلاه شوق بر اندخت آسمان کور	ز بحر خاطر تو نصیب حباب سید
شیم خلق تو عزم از عدل انو	هزار پای به تیر لیلک ناب سید
بقطره سر کلک ضمیر تو صد سال	سواد و از حریل تا آفتاب سید
به رویا که خشم تو خیمه بر پا کرد	اجل حریق ست آتشین باب سید
ز صل نبغیت بر رخ خاک چرخ	کبودی از اتر سیلی ذباب سید
کلاب مکر نهی شست که در خط	ز شکل غنچه گل شیشه شراب سید
زمانه کرد و براندر هفت کلاه چرخ	خطاب تیره ترا چون لی خطاب سید
چو منتقلب می ارشش هفت باد	که ای نامه در وقت انقلاب سید



چو زمانه برابرتش زلی زمین کوبید	سکون کجا رسد طوفان اضطراب رسد
بجای خاندان نه خرد کس طبع ترا	عزایم تحسین غیب بی جواب رسد
فلک جنا باد مجله خیال مرا	ز جام دل علی باد خون تاب رسد
ز راه جالب اندیشم میر زنجار	کزین بحال باطله و شراب رسد
بزم روح کد کسب از نور رسد کرم	ز راه ترس بی لای جواب رسد
شراره زرق و قطره قطره خون	شراب تیش و تیش التاب رسد
قطره آب حید از ده مکر قالب	مسک کد نفس کرم سبک تاب رسد
رسد کاس حیرت اندر کد گفت من	و کمی وقت عسل مرغ از رسد
بقدر خالص جروح و زرع است	شراب شاه جنت تاب رسد
ز نوح تو رقصان و کس مجلس	رخ فکند ز عطر سیر تاب رسد
نعمی در انکشتن با جری رخ و عطا	که با نوح و طایه های سحاب رسد
حمیه تا چین عراز کد و دشمن دور	خوان شیب لب سیر تاب رسد
نهال عمر کد سر زنجار کد مکر	ز چشم خضر و همیشه تاب رسد

ای نام تو سوی رسم تو راه	راه و رسم تو جود و دل کراه
در سویدی دل منمیر	نقطه تحت مایی رسد
مسک جذبات تو سلوک	سالمک یا کینه تو کراه

ترانه

کرم همدست کاه عمل	نخستین تضرع خواه کفا
دلت آمیز کد سیل عفو	برود از غی غبار به کفا
بر صیر تو ساقی خورشید	باد سجا بود سحر ماه
نظر شاهان ای برکت	قوس کد رشید بچو خال
شهرت کد محو خط	انزلی کد بهت بلواه
خسب بافتن سبک لانا	جذب بافتن سبک لانا
ز من شست و شوی	کوه چاد و هست و نر کاه
چیز و دست است	حسب بار بند ز کاه
پلوی سلطنت زارت	چو فرزند شست پلوی شاد
نخستین شال هر مشورت	بر سر ز خضر خاک سبک
بر رسم لغو شوی عیب خط	شک کار کد و دیو و کاه
شب زنت تانده و کاه	زاده از سلب باد و کاه
بر بار و زود و دین تو	دول میضنه های بد و کاه
بایدت را بعلت کد	و بدد م شکرت کاه
ز شجاعت شست خط	پس باد و شست خط کاه
کرده به صنعت قصه	خطا تو ما و شست خط کاه
حکمت یک کد بلا	طوبع را روح قالب کراه



راحق تو ز قهر تو شد	ماه را بفسد در محاق بیا
عقل پیش از وجود ضیافت	دید چون کرد از سینه کفا
روشنان مجروح کرده بفسد	دید و انتظار بر سر را
اطلس سینه مفتاح فلک	است بر تهمت کوه
مست در می از کواکب سبع	چون همای مفت ندید
غیاور از او چرخ در تو رخ	چاه و نور شید و بسوی بجا
دستان بوس شیب کفا	دخصل از مناع بر نشا
شرح من جمالت بینه کرد	تا فانی بعبادت اشباه
خلف صدق اگر گنایا	تو ام لا اله الا الله
کر چه پای ز نور سبت	تخت آصف سلیمان جا
من کجا بچ تو کجا بهشت	چون کند مور در محک نشا
بانده می خست از عجز و سبت	عاجزیم جاسیم من خون کوه
خون عفو کن که من خواست	اعتراف کما عذر کفا
در دعای کنونی که دعا	شیر و دلیان و تلخا
خاصه دوستی که تو بیکر	و این این در حسی سر کفا
دست دل نبرد از اساحت	آسمان چو قهر بر در کاه
هم در نیو قهر میکنند نشا	عزیز کو شوار بر پسر راه

تبار از حواش فلکی	بدعایای پستجای بیا
داودت و دار و حواش	بدعایای پستجای کفا
خانک از رنگ آفتاب گنبد	ساجدان رت بنور جفا
بر سر خلق سایه تو تو	از سرش کم بیا و بیا

ای حطت تار و بود و جلوه	وی خست آب روی اش
طرح جیبی خاتم مسک	چهره کاپس فراها کافور
کشته غمر تو شام فنا	زنده خذ تو صبح نشور
ز دوست مال مرغ ملا	کندست روح قالب سوا
چشم پرقت ز تو نکست	این غرور دست آن ساری
در دم خلقت تو خالق پاک	روح قدسی مید و درن جور
عشوه ات زره کرد کوی سوا	چون طهبان ملک ای بجا
دیدت و ز حسن و ادا	همو ایای لیلین کور
من را که چنین ال انک	و آنکه از چون و لبه ز کوه
لطف شاه و دگر گنیم	صبر هر چند دست فدا

شاه مردان ملک و ملت را
هست هم پادشاه و هم دستار



علی آن در خنجر را دریا	علی آن کین علم را کج
علی آن جسم مکرر با روح	علی آن چشم معرفت نور
آنکه با منزه فرقی نماند	که تواند ز جد شدن دور
جسم را لا مکان مکان	بازویش مکان آرزو
چون بهار القضا می آید	حکم احضار یافت غرضه
از برای او می نشیند	موتگان آفتاب را محض
کرده در دار ملک لا هوش	سوری ایستاده است
اگر از گشت زار است او	و از چمن خود نصیب طبع
کوی گردون کم گفت زاران	در دوا می غلب عصفور
بود و منش که غایت خاک در	بسرعت صبا و داور
بود و منش که در دل شاد	پایان شب بر در دل شور
از نهایی شک نیست	از نانی شکسته در دل طوط
از نهایی که گشت تیره و تار	حرف نیست آسمان چنانکه کو
بی حرکت منسب آن بود	چون غلام مجاور آن سبزه
کنده از عاج و آب پیوستی	نمی آید و صندلین شود
ای بهر لب من خوف معر	و می شمیرد کونکف شود
خشم تو آید بهر لب	لطف تو نصیب با لغو

بر در کسب رای غرت تو	ای بهر دو کون نه خسر تو
به شمشیر غرور کردن	تجربه آن با بی تحت غرور
نقشه تو گشت در پرده	نقشه پرده از غمت سانی بود
نغمه که کم گشته از نهیت	خون آن سپهر دور در کلبه
میخورد و شکست غرور	خون کاس فراموش با کافور
از احسان لطفه می آید	زهر شد در شیشه انگور
در دستان نورانی	است آن آفتاب صدف در
لطف تو بر قفا چسبید	لب لبوت آسمان صبح شد
با یک قدرت نفس که بکشد	کرده اندر کوی غمت صدف
وقت خفت صفا نیست	عسقم خاک با کمال خود
نیت کافی برای پاشیدن	بر تره های صفت مطهر
زین پیچ برای شش می گو	طایر رحمت تو بود لغو
چون کند حیرت دل نشین	آشیا آن سدر سنخ نور
نمی آید تبسمی که در کو	نقش آن پسنای بی زور
در صدف نهفت شادم	لب لبوت نیست تاب کور
خواهد داشت غرور محبت تو	مایای ساقی شراب طوط
در دهن دریش کاین درد	ای غافلش رخ بر رخو

خود را در شیشه پاشد و در آن  
ابر در کوی طرب تو عبور



چشم عطار درو میوه	دل او از دکان شیا بود
تا بود در سحر عذاب عفا	تا بود در شب جور قصه
آند بر مخالفت موقوف	چون بر سر برافتن مقصود

دیدم بر این رخسار خال حسنه	با دامن خلیله که کز آذرش
خفا آمد که عارض وقت دلش	منبت کنم محبت طولی که کوشش
ماه جانفروز کند که بوشنی	از پر تو جمال من چشمش و اندیش
بنو و جی که آب شود در شاهو	بارد که ز خجلت با سفت کوشش
شده سیت جان خفته آن لعل بند	زهر است که نصیب زبون کج
چشم بکار و بی همه کار گشت	ملک الی من اند که بود کوشش
جسم را که با پشت ملک لبت	خالی تو بند و میشت نامش
کلنجار نشد و کوشش بی که کشت	از سوز اشتیاق آن غصه پرورش
هر قطره اشیش باید دریای است	خونابه که میچکد ز دیده پرورش
تخلی که آب دیده خود پرورش هم	سپکان ملک بسته سرش بود پرورش
نصا و محبت نازک جان که کشت	آتش نازک میکش از دکان پرورش
کیش بر در بسته توئی که دکان من	که از لغات شاه نمیبود و یادش
شاه جهان عسل و لی که در منبر	منقول سخن کشته بر لایع عشر

کو من سبحان فلک پرست	در روزم نفسم نه آند که کوشش
تا نیر می از بار کشت نازک شکاف	کجشوی از نمود که دم صفدش
از صغیر زمان رستم حرف بسکال	پروان کشت زبان موقوف کوشش
خون از مسام خشم نباید بر زدم	از عیب جیانت شیر و پنجهش
نایب کز که که خشم در خیزد	لایع فر لای و لیس از لکش
پوسته چون وقت شد و صدوی	با و آره از شد دایام بر سرش
قد ز که اطلال فلک نیمه است	باشد درو بجای کشتن کوشش
کرای امر تو کشت مکر بسکال	در رابکا که سیر بجای عدوشش
نیمه کجا و خسته چندان است	در ساراه مظهر بر سرش
کر با و برک به نو آرد ز من شود	آتش مطمح آتش و مایه خندش
منقول خشم تیغ ترا در صفت غا	بود و پسندند و شدن در کوشش
بر صحبت جی قبه در تو کاند و کاش	نسرین پرانند بجای کوشش
مصفا پر جوهر و من کوشش	نصرت خرم صفت شد و قیام کوشش
یک که صیقل جصل زانده ای	تفسیر که غمتی هر جا بود کوشش
فلک بود که ز کشت شیر زرم تو	فصل حبلی که جلیست لکش
در چینه نصایع سموات قدر	فلک است ز نزلت سحر کوشش
بر غنیمت وجود تو خیری که بود	نقص و کسیر فلک بهفت کوشش



روح الامیر که طایر وحی است متصل	جاریست و خصلت تو بود هر دو بهر دوش
خویش نمانده و بدل معین کرده شد	از خیرت بخای تو یاد تو است امش
لطف اگر بکجاست کفر ظلمت کند	تو ده چون شکست که دو چون لاله کند
روزی بکجاست تاثیر عادات	باید که نماند فلک قصه آخرش
رایت اگر از ده تقصیر چون کند	سازد و باز با دوازده لاله کند
خسبست بستر فلک بدران تو	فلک بیاد تو زغال نکند
کردون نور و کمالات را که روش	باشد بیک طبعی بود بجز درش
خشن که در میان شتاب نکند	صرح هر چه بود که بود بهر صومرش
کرش همچو شمشیر شد پیش محراب	ماند بر سیرش چون که در لشکرش
فضا اگر بجز او بودی آسمان	بودی نمراد و در بر روی میسرش
او را مستور فلک نیاید و لعل	از نماند در جبهه از چرخ و چرخش
شاه با نعل طبع تو را بجز نکند	باشد بجای پیوه کل آتشش
شعری از ارم تب بهتر از آینه	ازین سوخت تو شد آفتونش
کاکم که طوطی شکریستان است	ازین بجای برک ز منتا شکرش
صد چهره ظاهر است و ظلمت نکند	لایق که بر او از خشم صدمت نکند
در خواب محبتی که در مرام است	بایش فکر و صد طبع مادرش
آخر زنده ام شود در زمین حکم	اگر فی المشعل فلک نماند بر بارش

نادر گشت که بکار کجاست	تا سس است لال زبان خوشش
با داریان و چشمه و فی لاله کو	همچون بان سوسن چون چشمه خوشش
مگر چون شعله زار و جوی	مسطر بال و مو برش
نسقام بقطره منت	کرد و چرخ آب جویانم
نیا بنایان برای هیچ	بر کینان این بدین دایم
خسته صبح سید به آیم	قصر رخسید سید به آیم
بر زرد و زلالی شکلم	زیران چارپایه شکلم
همچو جسون که کهن بود	و راقایم عشق پهلوانم
کو در افاق تا با خشم	ملک سرتا بر سیاهم
قید و سالی جو خورشید	چرخ از موج انگشت سوهانم
کو را سید دست سپردم	وزد و ن بستر میقلانم
نصفای کشم و خشم	سر کشد صبح از کربانم
روز خیره و زار می بینم	نخست خنده و زلفی دایم
که چه صبح شام بر آید	زهره و شتری زهر گانم
شب خشم زور که می آید	موج سیاه چرخ دایم
را داز ملک شتری ختم	مکه خدا سواد کجوانم



از زلف نیت برسیا و چید	شربت آفتاب تابانم
از جامدم بختی نه نبات	غریب در خون لچم جام
صد شکن خرد و نادر در	خسته خندان که گسوم
بی سلام شکستگی کرد	لام یک لبت بیهوده
خمنده و راف لا طوف	فکالت محنت زین یونانم
سید الهامین است در	مازل آیت غصه در شام
بانی کعبه طاعت عشق	زهرم شوق چشم گریانم
سجده آتشین از صخر	خفته گرم ناله سر فام
نوح پر نوحه ام نیستند	دختر شمع که بر طوفانم
زاده طبع بپس من ای	مدح دیوانیان دیوانم
سینه بر باد سخت نظم	دیو دیوان من بلیانم
پریم دوست است من بخت	دور از دانه پخته خفا
کور زلفان و مصیبت خور	دار دیار است چرخ خور
نغمه شمع و کمر زو کون	کاین دوده را دود زده ها
کوهر تاج تارک چشم	خاک پای عسلی عمرانم
پادشاهان غلام منند	کز غلامان شاه مرانم
علقه در کوشش خرم و دم	در عجبم که غم بیکانم

قیصر دم و خیر و هند	شاه ایران خان رانم
از برون ظم و درون بکر	کز کل صبح او کاستانم
خیر او ما دی نمی بینم	خیر او در سبزی فیدانم
سعد و غم جمل در دور	چرخم از شتری کیوانم
دوش زان و داشت بر دوا	دست نام و زان ملک شام
بیدارند و فوق آیدیم	دست بدست داد جانم
که تن را گیت چینه بند	لب بخندج او بختانم
کشت کای سینه کونم	کشت کای سبیلای حیرانم
تو کجا مدح من کجا سبب	هر چه کوی مرا چنبدانم
کشت ای زبان طلیسان	هم خورندج خود خندانم
علیم باب علم علم	است لفظ علیم برانم
شکلیان در سر	بی پاوس با چو سلانم
بی انصافیت خردی انقد	الف لامهاش ز جوام
چنانکه انصافیت علی	علیم من که شیر زوانم
اصل ایمان بنیم و نون	کویدت من ستون ایمانم
هر که جان میدهد نام	که بود جایبانه جانم
در عهد و لاله لاله	سر وحدت زرد از کربانم



هم در غیبتی نیا اگر کسی	آستی نازت در شام
کاسته الا که الاهی	کش مجمل ذات سبحانم
و اندر سره و العالی عظیم	شده شارت معنی نام
شکل شدید بر سر آینه	شرف عرش سالی ایوانم
نقطه بای و همیست	نور کان چیده که شد کام
بر سبای بس او بنکر	که بر فرشتان در قرآنم
عمر شکر که نیا شایع	که قصاص است حاجی لایم
نحو شکست جلوه کا و کون	بر فرخت کام یکرام
زین کان خوش غم می کنم	که در قاصای الامکان نام
از شومندی جو بگو	چاک پاکست در لایم کام
نکستی حاصل ز غلو که مرمت	دم گرمی که در عرس نام
آهن فتنه را رسد گفتی	که سبب لایم را رسوز نام
آبوس عصا بر غریب	کسی را که گشته در نام
سجده نهدی ز فتنه شد بدو	نبد فتنه نبد سید نام
کرم آبی در جوی مکرتم	جو دمانه ز خوانی نام
لوح لوحی نکبت بس	عقل طلیعت از دست نام
عقل عاشقانه چو پاکستی	از ده گشت در دست نام

باز نامه در چرخ کردن	یک گشت رو کرد نام
نفس عیبی سیمین	آتش موسی آب حیات نام
نار و نور و قیاس طوالم	کل و نار طلیس رحمانم
من خلیف جیمیل	فضل ربوی قبول فرنام
نوح و اسل می گیتی بن	در نعم این نیستی بد نام
بر فرعون که در سم و نطق	موسی در نقار نقاش نام
نخود جوان وصل نعمت و	نوح و آدم طفیلی خوانم
خواجه و جام چوب و از یاد	اوست جانان جان نام
خیر کفایت چو استم دیدم	دیده کران ج از نیا نام
و که کربج اب بخت الود	که در پادرم و پرت نام
بود خوانی که در جوشه بر	نکست فضل دیده مکر نام
شعل خود بشکل او نیست	دل سوزان چشم کر نام
هر چه چشم کنون باو بینم	هر چه نام و کربا و دانم
آه که آه می که آب کسبم	که در رون کرمیت سوز نام
از جانی که کن کبر ریت	چشم و دل اشک کار و نیا نام
نمی آید که بود وقت دعا	که دعا را در خویش نام
بد جا سیر دارم از نیک	که اجابت گرفت و دانم







خورد گشت و جوهر آب اگر از چشمش	شود از خوش چون شری نشان
توئی آن کل که بر شل از آن شوق	ابد را گوش جان بر بود از شوق
زلف از آن زلف لب بر زانو تا آمد	چو خنده از آن زلفش از این
پیش برق نماند سوز اندر بدو	شود که چو چیل اندیشه کردان
باین بعد ضروری نرود و پای	نبرد اول که در هر نفس
مهری که شود سر رشته کار خط	باستقلا که چشم از سر زدن
نوی و او سخن و ادبی عا از من	که در لعل این نیست فی بی نظیر
من آن شیرین کا نام میدانم	اسباب خانه زینوار بیکان
الا با چشم شیرین چون جیات فرا	بکم فضا نیست همچو شوق
بقدر جیات آب سیراق روکان	جیاتی بر جیات نیست حد
مرا تو قوت باشد یا نه باشد	برایا مال با خند هم باشی

کردن

خورد گشت و جوهر آب اگر از چشمش	شود از خوش که بماند که در زنده
توئی آن کل که بر شل از آن شوق	عید اضحای مسکای که شش
زلف از آن زلف لب بر زانو تا آمد	خواهد از خنده برین خند و خنده
پیش برق نماند سوز اندر بدو	دست نه شش بماند چو گلگون
باین بعد ضروری نرود و پای	قلبی که شش مهره و شش
مهری که شود سر رشته کار خط	درج عشق شون که شش
نوی و او سخن و ادبی عا از من	تو چه صلی نام که بآن شش
من آن شیرین کا نام میدانم	ایکه در خضر شش و شش
الا با چشم شیرین چون جیات فرا	بد و داهر تراد و بد و داهر
بقدر جیات آب سیراق روکان	وضع کردن بی شش حکم
مرا تو قوت باشد یا نه باشد	شود اندیشه حکم تو که شش
	از نام و نامیده و خان
	درده جو و تو که کام بایل
	غرق چون سود و نماند حرکت
	عادت تا شش و شش
	کر شود ای ای یون تو معا
	تو چه در این شش با شش



بر لب قلمم قلم قضا و کسک	کشتی را که شد از موج فاطمه
نبرد دست الی شنبه اندیش	مردی مشک را چون قرق سلاطین
کسیه قافله علم از آن آید	ماصل فکر تو در یک پیغمبر و معانی
سالمه حفظ تو با مهر و یکبار دار	در فلک ادوی شش زده از نذانی
در بی طلی که بود خط تو معانی شود	بال بر و شمشیر جیل الی جنان
نه فلک بر سر من خط تو باشد	پنج کس پیغمبر من که کنی معانی
و او بر باد رفت و تو هم موجود	فکر کند که باله است نکر و قانی
هرست طغیان چرخ تو ز دیوان قضا	همچو شورش از آن شعله ای جلوانی
تیر باران هوا نشکست با تو که	سپه خط آیت کلمه بارانی
کرد خاک شود دست و یولان آید	وقت پیش رخ بر دست و چراغی
نسبت نفس و نفس کس به دل آید	مردی با بود آن کی و این سیاهی
همچو مای زیند خسته جاوید می	کرد و قلمه از بار خط بارانی
از کل مشک الی پی پی سر می کل	روی دیدم از آن کس دم زنی
مرد را شنبه کرم به بی پای شنا	و می پای کس که تو بر می خانی
زیر سبزه من قشنگ زلفش	از رخ ماهی که کس کس هم لعلانی
بنده طبع منند این و اسیر غلی	که به نسبت نیم خشتگی و یونانی
خطم نو در ملک سخن خاتم	خاورانی چه شد از سیم و شروانی

با مرثی که زنی فاطمه زین	کس نشد سیک از دم زینشانی
قوس هر روز نصیبت چه سیم زانو	آبرویم بر دو سیم به بی مانی
همچو خط از جسم محبوبم علم	نبرد خورشید بهم در بار خورانی
مردم مدوح مسلم نوع مدحت	به که از مدحت مدح و مدح کرانی
نظر را چون شقایق نهادی بر سر	بهر نسبت که شش از غایتشانی
بارگاه بود قاعده فرائض	اوبرا که بود نصیبش اورانی
با و شش دست با و صبا علی	سایبان سرت از بار کرم برانی
باشند عافیت واهی حسره	بهر ز غایت و حسره اندرانی

با جوشن از شک و نشان میرم	خویش و روی عکاس سیم
تا که سبک سیم از یک خطه	دست در دمان فغان سیم
هر که کافیه بکار از ابله	سینه را از آه و سو جان سیم
برو به آن خشم از یک غم	در یک شش صد مکه آن سیم
دیدم را از لاله های سحر کن	چرخ کلکون در کستان سیم
بر سر سیدان سلوک و صلیب	دار صلب کینه و ایمان سیم
خانه پر شست هوا بر روی آب	چون حباب فست و جولان سیم
در دل و یوانه زوایا سیم	سطلهای موی پریشان سیم



ابو شریح بر من سمان عقل	خدا بر من دستان سنان
کشتی زیاچی شکم چون لرب	سینه بر یکدست عسلان
میشود چاش در جان زار عشق	ناله که زشته بر زبان میران
اگر شود نهما چشم خوش نشان	طعنه بر این زبان میران
بر خیزد زین روز مرغ با	خند و بر چاک کرمان میران
کاه و بارشهای نیک لعل که	داد بر که در جوشن میران
ساده را کی تاب تحریر است آه	کاش از دم درختان میران
شمع زدم قدس میگرد و دوام	آتش از دستم که در جان میران
مغ فلفل از دم من میران	تا دم زنده در جهان میران
قبله شستم که کوس مع او	بر من ارمین ایوان میران
ضامن می گویا و شمع	یکد بر دیو و اهریمن میران
در ره آن کعبه مقصود دل	آب جبار و جبه زمرگان
پهلوان سحاب عیار دم تخی	تکیه بر خا و فیضان میران
توشه بدان بکینه زار شتم	در پیش آبی که بران میران
عینه و باران حمه لعل که	قطره کشتن در جان میران
بر زخون نوازش آفتاب	گر نه خوان یا بر آفتاب میران
روز قربان کشتن بر دیک	آتش از عید قربان میران

تا بر آید کوهی و صفا	غوطه در دیا می تیران
صد کل وصل با این دشت	بر سپهر رخسار جوان میران
کیطافش بر سر نهان	از حدیث خسته اشان میران
در خیزد از دشتش بر کل کعبه	بر سر کلهاسی لایان میران
صدم زبان به صد سینه	بر دل جوشید تابان میران
رنگه میزد دل روح اله	زلفش عشق در جهان میران
هر خشت آبی در کوی خسته	بر درخش دم از غلامان میران
تا نباید لایق نو آفتاب	بر کمر از ناز و امان میران
زات او در غم فراق در سفر	مر کج دلم در غم غافلان میران
منتهی با وجبه از بیم کمر	بر دو جوشش شکر کان میران
پای لغوی و رسم بر تو حیدر	لا اله الا انت خدایان میران
گفت سلطان صبا و نفا	مکن بر بالای سلطان میران
تا شود مخصوص در شرجی	مهر بر حکم سلیمان میران
کرد و او خواهد ز کمال عیا	یکد بر خورشید تابان میران
بر خیزد مطیع بر دوش مهر	آتش از کوه و کان میران
کر که زنده می نامد کشت	صد کله بر سر قویان میران
تا نشیند دم قصه کوه و زمر	آتش از دین و دستان میران



جام زهر آستان دوزخ	بر زمین هسته دوزخ
خشم از دها زنده برود	خشم از دها زنده برود
مدل بر شش نه بود	مدل بر شش نه بود
طغنه تو بطن کنی	طغنه تو بطن کنی
کوهر زنده است چون کدی	کوهر زنده است چون کدی
مکن خورشید فکری	مکن خورشید فکری
آن هم من گشای است	آن هم من گشای است
در شان میگویم خوش سله	در شان میگویم خوش سله
دور ریختی زنده شهاب	دور ریختی زنده شهاب
بر کلهای خراسان	بر کلهای خراسان
لاکی کیلان مردم گشت	لاکی کیلان مردم گشت
خوستانی کرد ادم کاوم	خوستانی کرد ادم کاوم
دلت اور از دها من گشت	دلت اور از دها من گشت
نعمت گشتن جمعیست	نعمت گشتن جمعیست
کوس فرشتای نهان	کوس فرشتای نهان
کریا پدیده از شش	کریا پدیده از شش
مستقیم نمایی لاف	مستقیم نمایی لاف

تابو از خطه و سبزه	تابو از خطه و سبزه
از برای خطه اش	از برای خطه اش
تاکستان سبزه گاه	تاکستان سبزه گاه
از کل بر عسل آید	از کل بر عسل آید

دم از نا فضا زنده	تعالی اند با دم زنده
نشت از فضا زنده	نشت از فضا زنده
طواف شده است از زنده	طواف شده است از زنده
کدرا حی شمشیر	کدرا حی شمشیر
فلک را دوا سلطان	فلک را دوا سلطان
کنون عدل در میان	کنون عدل در میان
بروت کبر عباد	بروت کبر عباد
زنده شمشیر	زنده شمشیر
زاده باطن	زاده باطن
علامت از کینه	علامت از کینه

علامت شاه مردان  
دما دم سید بهر جوان







بر صبح رنگ و قندیل در صفت	نمان سحر شده در میان آفتاب
بر چرخ بر دو کوه میان چرخ	پایل عجز سر و مان آفتاب
ماله ندم نزل شکست زهر ان را	بر کر و سوره فلک این آفتاب
رایش غلام سپاده زنجیر است	سوی شجاع را زنجیران آفتاب
از جیب سپید فرو شده که راجه	اچم کعب نزار در دکان آفتاب
بر طعن سواد خنجر بشکند فلک	صد بار خشم جرم بر فشان آفتاب
زده لاف روشنی بفرست که صبح	گردند در کوه سحر فشان آفتاب
بر خجلت فلک ز صبحش و دل بس	بر شام سرخ کشش که آن آفتاب
در دور زنده پر ری داد کشتن	طلعت داده به تان آفتاب
ای ناله کرده حکم تو بر خشم سر کش	در دست جمع نوی پریشان آفتاب
دایت جوی ایت ز کاه حربه کرد	روند چنین رایع سلطان آفتاب
در عقده کوه صحرانش کنان فلک	گوید ترا که جان و جان آفتاب
دل داده مدح ترا دست در کم	چون سپید چارست که آن آفتاب
بر زده سر و ابرو بدان زنجیر تو	مچون سر سبز بودید آن آفتاب
عریان شود چون تو از جاده فلک	لرزد و پیشش عجز سلطان آفتاب
شد برق و افکار تو طالع ای	شب پر قوت دارد و دل آفتاب
امکان بد زدنات و خسی که بر	مرآت ماه انزخ تا بان آفتاب

جودت نکست کیم تن عطا علی	خالی بنزل ز نشو و کان آفتاب
بر عرصه و عرصه خویش نشو و کان	را تر برای این قور که آن آفتاب
تا هر شکست بر کن است خیر شد	از باد های اصلی نشان آفتاب
دست از پیش روی میان سر کش	جام جهان غای میران آفتاب
محو کرد این شتر نکلون چهار	از بار علم تو که آن آفتاب
ایان کند خنجر تو عرض داشت	سپایه شعل بر یان آفتاب
سر کرده را که کعبه کیت برین	در رشته خار خیلان آفتاب
تا چند روز و شب جگر کشید	جوسد و لک کات و ران آفتاب
تا کی کند دوام سیر روزی ذوق	رو و دلم و لیل امکان آفتاب
خفاش کرد این جودت کردی	تکرده بال کشته صحران آفتاب
موقوف زده پیشش نشان	کردن سحر رستان آفتاب
دور از تو جگر من مجور زاده	خضر فلک زنجیر حیلان آفتاب
شاه دل فتنه آویخته بودی	چون غم دی فتنه حیران آفتاب
تا چند سپید به دلی برشته	یا هم سپیده دوشن حرمان آفتاب
بر لنگش آهین من ز وقت تو چند	اتش صید ز دیده گریان آفتاب
تا کی کند چرخ من خفا بکرم	هر روز در دست عجب بدان آفتاب
ای که تا قصه نشود فرضی	ایزد بدست حکم تو نشان آفتاب



خورشید هر رایت تا دم	جان برده تو باشن که بیان آفتاب
که بر شعله شعله بود و خورشید و یک	ایستاد بود در لوح دعا نشان آفتاب
بر خود دعا کنم نمی آید که شود	بکلام بر کف دست این جوان آفتاب
یا رب که در غایت کل عمر و جهان	کز و خدایت در همه بجان آفتاب
کرمان در جهان کن بجای که صبح	از کل برده ایم کل خندان آفتاب

با طربسم بر پشت دارد	با پیشین بر پیشانی دارد
مدت آنکه سپهر آید او	پای بر شوق بر آید او
سند را می بار که آید	کم جواد سنده الی دارد
قره العین خلعت خلعت	کم جواد صلب آید او
آنکه سما محمد که لقب	از سما پیش معنی دارد
آنکه بر طوطی در گوش صد رنگ	جمع محب اقصی دارد
دم تقصیر دل مرده دلان	دم بخش میعاد دارد
چون نهد کسی از دست و طوطی	عش از سر یک یاد دارد
هر شد ای که بود در جبهه	عش از گوشش دعا دارد
فصل هر وقت که آید	رو بخورشید معنی دارد
نوعی از تقصیر نیست	جنس نیست که لا دارد

شخص منعم بود او در حج	صنف هر چه که نهاد او
کم جواد منظر زیبا منظر	نظر اشرف اعلی دارد
از این منظر این منظر را	در نظر این همه زیبا دارد
جان پاک بود با کیست	کرد دل و صورت را دارد
جذب شوق نه پس در کز	دل هم از وسوسه اش دارد
جسم پاکش ز غنا صوفی	آب خضر اش موسی دارد
در این دولت عالم کسیرش	در سبب این صبح دارد
قاف قاف عیش و قاف	که گرم صورت عیش دارد
و دو جهان خانی وجودش فانی	که بر آن خوانی سر نهاد دارد
فردی خدایه نه شب بی باک	خزم سپهر روی احیاء دارد
ذلت که بود در خط و طوطی	عضو او عادت در یاد دارد
با بهشت صفات خلق خوش	بوی طرب در حور دارد
با محافل صفات شمشیرش	از هر کس معایب دارد
آب تابش آتش و شاد	باد سلسله بر پا دارد
طی کند بحر و سمی بکشد	باد از موج چه پروا دارد
از باد و طوطی طوطی	روشن فکر و دان دارد
را کیش حیرت امر و کز شد	سکیدی در پی من را دارد



شور و کینه خفا دارد	سره رسد و آن پس بر
دفع کف جام صفا دارد	زهره از پیکر کشید و با
بر کلاه دیده و بسا دارد	شام چرخ بر افغان چید
کمر زشت بخا دارد	از شوق قیامت زنده
دارد آن که کرد و جا دارد	جواش اوج تیرا زلف
نه که با اوج تیرا دارد	زنان جبار اندر است
از یک کس شرف صفا دارد	مهد او مست و در زنده
بپا تار و آنجا دارد	ز اسبب نه و روح نیست
دور بره و زمین بیا دارد	اثری است بر این که چرخ
روی برسد و خلا دارد	شرف دولت قبل او را
مست زدگی که گویا دارد	انجام دولت است به باد
تا فلک فوق زمین جا دارد	بر زمین باد سلطان فلک

بر خلق غلام نکشته فصل و در	زور و دان غلظت کز قوت لطف
از هر دو حقیقت استوار بشیر	نید نقاب جل کسبند عین
با وحدت نیست با کثرت صد	کان نوع کلی است مقول علی
میان جسم نامی جسم در که	انسان نیست چنانچه پیش

فصل قریب فوج حسابش	فصل عید و قبل العباد و در
نوعی عینیت است از شوق	افراد و حقیقت و خصوص
هر دو نوع خاص و در دست	قوتی در میان جمهور
حقیقت این قریب و شوق	از امتیاز ذاتی سلطان
یکی می چنان عملی که است	دین از دو انظار و در
پروانه و هر دو شوق	در شوق شوق و کائنات
فرمانش آن هنگام گشاید	پیکان کشتن صفا و در
چون نشسته که همایون	بر باد طمش از کد و با
از شکلی و در شوق و در	اشک کسیت و در شوق
خاستن و غمت و در شوق	گیر و اگر چه شوق و در
فصل غمت و در شوق	سید و کسیت و در دولت
لرزه و چید و در شوق	صد و کسیت و در شوق
وقت نکات و در شوق	سربسته است و در شوق
زیر خاک تو و در شوق	دانش و در شوق
زنده و در شوق	باز و در شوق
با کمالش و در شوق	تا نقطه و در شوق
ای جسم تو و در شوق	زات و در شوق



از روی نظیر چشم سپهر  
 در آستین عشق تو کوش زمانه کرد  
 آرد پذیرد قطعه کجا بهت ترا  
 جز از کلبه قطعه به هیچ در  
 در نو بهار عدل تو کلمه از جوی شیر  
 از شاخ خشک کشت زنده کند  
 دست نباشد اگر آلت عطا  
 نقش زنا جوان کند قلب فدا  
 کبر و کراختاب تو پروانه نایب  
 چون شمع شعله بر دما از اصله بجو  
 آن حلقه عقل زبانی ابره کرد  
 نه چید دید در خور و خورشید آید  
 حالا از آنکه دشمن جانست فتنه را  
 بخت تراست دوستی نیک با سحر  
 تیرت جدا زان همه همچون خاک  
 در دام جنگ و کسب و در خیال  
 دست تو ز فتنه و کلمه شکلی  
 خصم تمام تو چون فکرت بشن  
 آری اگر تو افق صند او در ضمیر  
 آتش ز طبع و نور و از پر زنده  
 هرگز سحر نگردد که قطع منش  
 زانگونه خیر رک که مکر و دگر  
 از یکدینش رسد از سایه بر زمین  
 کرای او کشت که سر آید بجای

مدح

خطی نماندش که ز بروی رود بسک  
 از دیده چون رود توان بد کشش  
 بر کردن مانده نه در طوالتش  
 یارب چگونه بار و قار تو میکش  
 ای که در لطف و قهر تو ایام من  
 کیس که کند تو اندیشه من  
 بولی ز باغ عدل تو قصه او اگر بزر  
 با صیحه ز سر سرخیل بیات  
 چون خط که آید از پی پر کاخ حاتم  
 در یای همست حور آید زیر موج  
 در چشم محبت تو در دست خود تو  
 با اهتمام زینت و وصول عین  
 اصح بحال منبده تو نبوده در دل  
 که استفاضة بدو فیاض راجع  
 دل نشسته است سر زینت تو در ص  
 در اسطر را و حیشه خالی از ریا  
 تا محبت با طبع را منطقی خطا  
 سبیل اگر خط و خیالی کشد نظر  
 ز انسان نبرد که بگردش رسد نظر  
 هر که شود چو شعله جلوه کرد  
 هر چند که کش بود و آهین کرد  
 دی همسر و کینت آمده از تیغ و  
 ابرو خند کان تو بر چهره و طفر  
 روید بجای چون کاش از خار نشسته  
 جنبه کان سیر خان آنکه تنص  
 هر جا که رفت آمده تقدیر بر اثر  
 آرد و کون چون حس و خاشاک بر  
 یک قطره آب یک کاشک خشک تر  
 شاید کل چکل بدی به سجده  
 وانی تو هست از وی دانند حق  
 در استغاثه خاطر خورشید رعد  
 از تن چو نور بان عا که ده سر بر  
 بر عکس خشی که پائی ان اثر  
 آنجا که ملکیت بد است بود



در هر طبعی عاقل توانی خطا	در هر طبعی عاقل توانی خطا
اشکال تو عاقل است هر چه خوب	اشکال تو عاقل است هر چه خوب

سود خست که بودیم پسر پادشاه	سود خست که بودیم پسر پادشاه
بس که گرفت بدون تا خطی بگذاشت	بس که گرفت بدون تا خطی بگذاشت
مکتب میل دلکش شد درین ملک که با	مکتب میل دلکش شد درین ملک که با
کولی از شوق بین در حرکت می آید	کولی از شوق بین در حرکت می آید
سفر حسن آن ملک که صانع پرست	سفر حسن آن ملک که صانع پرست
چشم زنده چینی سیرت جوئی آن پادشاه	چشم زنده چینی سیرت جوئی آن پادشاه
غره تا نوک که کان با ملک ز گردش	غره تا نوک که کان با ملک ز گردش
بکشتی بریم چو شمشیر آهونی	بکشتی بریم چو شمشیر آهونی
مردم دیده منی اده بکار از آب	مردم دیده منی اده بکار از آب
پیرم داد دست به آن سهرورد عهد	پیرم داد دست به آن سهرورد عهد
اکبر که کو فزاید با ناکه ایست او	اکبر که کو فزاید با ناکه ایست او
خان طالعی اده افغان محمد صفا	خان طالعی اده افغان محمد صفا
اکبر که سلو دهن خراج طللس	اکبر که سلو دهن خراج طللس
که جبار است دارو صحت عزم	که جبار است دارو صحت عزم

شبه از حکم دی از انکه حاسبت شد	شبه از حکم دی از انکه حاسبت شد
فی مثل خطی که بر نفس عیان	فی مثل خطی که بر نفس عیان
کزین بدین بدین فکر کند تا باید	کزین بدین بدین فکر کند تا باید
چشم از دمی می رنگی می رسد آن	چشم از دمی می رنگی می رسد آن
ای ملک به جانی که شست آن	ای ملک به جانی که شست آن
بهت این کینه بدین فزاید تا غایت	بهت این کینه بدین فزاید تا غایت
برق شمشیر نو که شعله در در شب	برق شمشیر نو که شعله در در شب
علم از قلم تو پرده چو از درک	علم از قلم تو پرده چو از درک
عدل بر لب تیغ چو جبار است	عدل بر لب تیغ چو جبار است
سیم زینش تو تا نده کاهی بود	سیم زینش تو تا نده کاهی بود
فلک از کر آن تخت جوان دستان	فلک از کر آن تخت جوان دستان
خاک را نشن نعل سیم که در د آب	خاک را نشن نعل سیم که در د آب
چرخ را لیس و نهارد که از بند خط	چرخ را لیس و نهارد که از بند خط
من نظم شده در در کشتی	من نظم شده در در کشتی
چو در غیب تنم طور بود مهر که	چو در غیب تنم طور بود مهر که
سرو را کشته شد این حرف که خدام	سرو را کشته شد این حرف که خدام
صدق و صد و اربع و مانی	صدق و صد و اربع و مانی

مرد از صفت او پس بر آن زود	مرد از صفت او پس بر آن زود
مرد در دیده و کینه شیر زیار مسکن	مرد در دیده و کینه شیر زیار مسکن
سمه بکمان که از دست کای سوزن	سمه بکمان که از دست کای سوزن
در چرخ آن که بدین خطی بجای و غن	در چرخ آن که بدین خطی بجای و غن
شام از زنده و بال ملک شمع لکن	شام از زنده و بال ملک شمع لکن
روشی شمشیر دشمن	روشی شمشیر دشمن
آردش چرخ سحر نمانده در صبح کین	آردش چرخ سحر نمانده در صبح کین
عالم از صفت نده چو از درک	عالم از صفت نده چو از درک
در نقش ز پیکر تو چو بال آهن	در نقش ز پیکر تو چو بال آهن
بر جودت بخوی سلس و کوه چوین	بر جودت بخوی سلس و کوه چوین
اندر طالعیت او راست بل داغ	اندر طالعیت او راست بل داغ
باد همینه نو کاهی که خورد بر کوسن	باد همینه نو کاهی که خورد بر کوسن
هر که آن کوسن شمرک که آید	هر که آن کوسن شمرک که آید
دل جام شده در در کشتی	دل جام شده در در کشتی
بسی تو همان و کستی و بی قوتن	بسی تو همان و کستی و بی قوتن
هست قطعه از غنم نده سخن	هست قطعه از غنم نده سخن
هست صحت این لایس	هست صحت این لایس



نبرد و تیر غم و دوستی نیا نیست حاصل ملک و سر و مایه دوست ملک و مال و دل و ترغ و ترغ و ترغ و ترغ بکوی خاک و شوق ازین طبع میل طبع نمی در چرخ نیست دارد و هوس که لطف و کشت نیست خلعت لطف و در قد و خوش خوار هرست دوستی بخودان شود و چرخ و دشمنان بهد باشند زاهد و صوفی	غم ازین است که این است که نکرده سخن حاصل غم که از دنیا نخواستن که ملک و دل و ترغ و ترغ و ترغ و ترغ که بدج و عجب و آب و حاش و نهی نوش و غم و غم و غم و غم و غم و غم که آن کار که باران و باران و باران که کند حاش و طبع و طبع و طبع و طبع هرست دشمنی و هرست دشمنی و هرست دشمنی دوستان و هرست دشمنی و هرست دشمنی
---	--

سوک و بجزیرم که حکم حکم است بودی بهست و جریان و جریان و جریان مایم که نکرده است و این مایم در جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی زین و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی خواب و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی از کی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی	امروز که حکم حکم با حکم حکم است حالا جریان و جریان و جریان و جریان شکر و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی آن و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی بر و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی حالا و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی ما و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی
--	--

مارا از ممکن پسند که آنچه در نظر از طرح و کفایت و جلی و جلی و جلی و جلی تر کوره و مانده و کشت و کشت و کشت و کشت این که کشته و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته اکبر و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته	مارا از می شود و جلی و جلی و جلی و جلی کوی و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته در چشم و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته این که کشته و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته ان که کشته و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته
---	--

کبریت و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی  
آن و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی

نجم و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی زات و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی کون و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی تقدیر و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی خلعت و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی انکار و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی از شمس و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی از خط و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی براف و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی هم و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی	تا جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی فانی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی انکار و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی دنده و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی برای و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی جای و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی چون و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی آن و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی در و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی هم و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی و جلی
--	---

رجبت



چون تحمل مرد در بارش ناله جفا	مردان صفت بر پیش سنگ امانت
بند کز شش لایه در میان	چون اگر که در عالم رفاه برخواست
از باد جملش این که در ناله جفا	بر پا چو که در کار و کار است
تنی بی غای خرد و سبب کلاه کج	خوشید بی کلاه بود و جیغ بی جفا
خالی ال ال که کوز خوش کز جان	چون به هوای شیشه خفش که در جفا
چرخ اندوخته و عار بر پیش روزاد	در پیش صفت که در کام از وها
سلاشش نیم دیو مسلمان نوب	و او در پیشش و نقش بود است
جوید و جفای دین محبت جفا	بر لب صفت خاک بر زبا و دریا
خز نو کز انادی تا عسل ناله	فرخت ده نام که در مادی این است
بر قه باری نو کز آه و فطرت	اسکان کز است آه و جفا
تو بایع سول چهارون کوسی	در دست از دهای دو سبب
بر داند اهل بیخه سلام حق تو	روزی خورهای سبب از جفا
روز خلافت تو نبی را بخون	دستی است دانه نوز و در جفا
بر نصب بجای سول خدا شصت	ای صفتش که در داری
و صفت بطعوس علی جفا	روح القدس تو که در داری
دنیا و آخرت که بی سنگ جفا	هر یک ز عرص کوی کف در جفا
عبداللای طهر که در دست برد	تا نام روی صفت در جفا

بر آفتاب که در قضا صفت	در روی که در قضا صفت
از غیرت سبک تو که در جفا	تا سنگ سیل و در جفا
روحی فدای جان تو در جفا	تا مدح جان تو در جفا
وضع فساد و در جفا	کویا که در جفا
کردید هر شتر که در جفا	چون تو در جفا
انگیزش و در جفا	تا عظمی که در جفا
تا نیر کی دل عمل افشا	در صفت آن سا که در جفا
در مضر شریط دعا کین	بر جوشش که در جفا
مارا که شش خواره محمد	شده شهادت از روی شکر
وقت خلام م که در جفا	بر ما که بود جاده جفا
وصلت نصیب که در جفا	مرد در اگر هم که در جفا

مردان خاک دل و جان
جبه انکاش از و خاک را بکشت
تا جفا
م
م



کتابخانه  
جعفر سلطان احمد  
بهار ۱۳۶۰ هجری



ای سبزه بوی تو مرسته عیسیا	دی که سپهر زلف امروایا
ای نام سماوی طهر چرخه فرما	خودش چرخ طالع در طالع دایا
دی خست سبقت نقد دل نشانا	اروای عشق تو چون یکدست سانا
ای مرغ جبین خوشگل و چرخ سپهر	نه خست کحل کل تیر بر بند سانا
بر طبع شوریدگی که توان بستن	مرغی بری لاله ارکاست سانا

در جان حق صد غار شکست از آن کلان  
پر کرد ز کل افیاض چون سپهر کرمان

نیت محلی جان کات نهانی	نور خلاص تو به است نهانی
بر خیزد غیب خست طاعت روزی	کر که کار عجبی شب طاعتی
زخت بسته نیم معمور و نهدی	سبلی از کوی خرابات پورانی
خوش از طاعت سوزانی نه نشانی	فیض روح القدس بر سحر حانی

حسن تو شمع شبستان صفا بود که خشت	بر تو مهری از آن بر دل فرانی
خودم است که بر عقل نشاید رست	عقل بجای که مسیر در دربارانی
بنو دیر و گریان ای راست خرا	
سپیل ساحل کتب کشتی طوفانی	

بر کس بر زلف و شبانک کمانا	آب ریزد بر کس سبزه افغانا
سوزت خیرت بجز عقل چند اشک خوی	رقم واقع حسرتی در دل یوانا
از لیم تا یکدیگر خست چه بود که	دوستان آن غمزه مستانه بهمانا
از فروغ کس که گزافه عشق	بسته نام عشق حق نوزد ویرانا
مرغ تیرک دل غمزه خوبان سیاه	دام ما سلسله عشق و غمزه دارنا
از کجا بهر کمانه فروشی بشود	آشنای دل ما لیس به کمانا

نقش این شمع شک شعله عجب گیر  
هوس سحران از خط سحر روان

ز درم غمیران است قیاس	این حکایت نو گو در رسم بر کل ما
فشانده در دهم محبت سیر است	کل نهد و مهر بر دل قایل ما
طایر کوبه عشقیم کوبه دیار	دام محبت تو مسئله بسیل ما
پیش از آنکه در کعبه در هم چرخ	عشق نیز در هم واقع خوبی ال
زینت از نقی بهیچ اصل بچرخ	عشق شمع بنون بجز و فاسل ما

عشق



شبی که گرم بود با سکه تو صحبت ما	درشته را دینا بد کج خلوت ما
چه فروخت خدایا که زلف را	شبی از دینا کاشن زده و محفل ما
خار و دیشید خسته را در دل	اگر بود فلک با دینا خاک تربت ما
بهر چه زخم زبان نشود رخی	که صد بلا در دینا طبع بیروت ما
بقی ما گفت دینا سحر اگر داند	که دست کشیده اند از غش و غشا
چنان شدیم که توانی دست زنی	بهر چه صورت همچون کشیده صورت ما
روی از دست کرد و مصیبت بخت	اندیش که رست آبروی طاعت ما

شدم عاشق ز رسول و زنده و هر جانی  
بناستی که نه یکین نصیحت ما

بد و عشق الهی صبر و کج جان را	ساز بول بر سر و هر جان را
کرده به علم ای همان وقت خرا	دی هم کجا دید جان جان را
بهره جیغ زبان بر آرد عجب	که تا زهر کیم و دین چشم جان را
تو غمگانی من چه میسر و شکم	بهرت جمل از کام غمی جان را

سال در شش از کثرت غمی  
به میلی توان دید یکایک است ما

کسی که در این سن و سال غمی در دینا  
و هر یار غمی در دینا

آن مرد و حسن و برای تباری نه	جانا از دست آورد و دینا سر بوشا
محمد حسن بهر جان دار و دینا کیم	خیال بر دینا حسن کجانی فروشا
جانا از دست کس و غمی در دینا	بکجا آمد خیم حسن کجانی فروشا

کند طوفان روح شوب روز غم در دینا  
از آن غم غمی که سر دینا بکجا

نقطه دل فروغ هر صبح در دینا	عجب کج دینا کج دینا
کسی تر طاعت نماز دینا	بدانها کج دینا کج دینا
توان بر کجا صبر کج دینا	ایرام غم کج دینا کج دینا
همان بریز با جرم نوید در دینا	کند کرب غم کج دینا کج دینا

عجب کج دینا کج دینا  
کج دینا کج دینا کج دینا

عجب بود اگر نشناختی را	که عشق و زمار و دینا
مشیدم از طاعت و دینا	تعالی کج دینا کج دینا
چو زخمیم زرد کج دینا	لبنی با بست و زار دینا
مین بی غم و دینا کج دینا	بر غم غم دینا کج دینا
کج دینا کج دینا کج دینا	زما غمی ز خود و دینا
کج دینا کج دینا کج دینا	کج دینا کج دینا کج دینا



بر روی خنجره جویم بوی پس	عازف شنود بوی بیت افس
ما چرخ خوش نغمه نواز که انیسیم	حنیفه بین بزم براب نفس
ای خواب بر بزم شکر نیک برون	خوش یاس که افند کز زکس
ما بیل کل نظره لای باسیم	آهسته از کلین صرست نفس
بر حال الی الی بیان ده عشق	شعاع از لاله زبان بر پس
از صحنه الی ملک داشت نغمه	
آن شعله که از آتش بر شست	
بیشتر از خط سحر بانی	عفت ملک در زم و دانی
ما کند و عهد بوی است خوش	آه از ناله جان آهاده
وای بر جان سلایق که از نغمه	موضع در قامت زینت بانی
متم نغمه ملک بر که بر خود بسیم	از نفس ملک بر کین سینه بانی
نغمه آهاده که بر سفر می بندد	
وای دین بد که بر کین سینه بانی	
چون کند سینه در حقیقتی بانی	خداوند عسل بر باد بر بند بانی
ای شمشیر که در دستان سیدان	سجده سستی که در سستی بانی
که بر کای بانی کنی نیست	بزرگان کند بوی بانی بانی

فیت

است تویدی جوی از بی دفع زوا	حسن عالمه از پیش عالم کس
کوشش در تعبیه ملک که ما را تویم	کوشش به دو حاجت نیستیم
صدا که در دوزخ می نوازد کز شکر	تافت صد و پنج بوی بوی بوی
شکر که از دوزخ می نوازد کز شکر	
که بر کای بانی کنی نیست	
کمر زار بصل که بر شیدا بانی	روغن چنان که بر کای بانی
که بوی از ناله خط او در نسیم	روغن چنان که بر کای بانی
ما از نو از شکر تو که شکر کن	کرد عسل و در آهسته
مشتانندی اش و عاشق بانی	با وی در بوی در آهسته
که روی سینه چشم نمی آهسته	
این بود بوی که نوازی بانی	
وای که چشم که کس که بانی	که کرد بوی که در دست آهسته
که از چشم عسل که در بانی	در دستان ملک نوازی بانی
علامه آن طبع که در کای	کفنه طلوعی بوی بوی بوی
بازده پروری شایع دانم	که بر کای بانی کنی نیست
که از چشم عسل که در بانی	بختش که از بوی بوی بوی
نغمه که در دستان سیدان	بزرگان کند بوی بانی بانی

لطف



ندشک مردم چشم نصیب داغ که در  
بدفع چشمه دانش شین سبزه را

که طبع همدیون خوشترید و لبند بر  
 بکرتان و جان دادم نفعی طرز همدیون

نه چش تو ناد و در این حسته روز  
از دیده های سیل رود انگر دو خور

62  
078

خیل دل جمع شد از لب شکر خارا  
 جان تو بر جان خشم بروی مردم کش  
 دل سیه کاند بر پیش چهره سیه  
 سوی لبان قدیمی که بر آب گشته  
 موی لب تاب بود بر سرم خدا را  
 چرخ بر یادگر گشت ای کلفت  
 همه سیخ و دغای تبر و دسر از تو  
 اندام را بر خیمه زد و در دسر  
 یار با این خرمی هم نماند خنده

لکس آن جنیت که ز جنت بهر عالم دارا  
 گوشت بر سپردن اجل طعنه دارا  
 نافه از زلف موی پر پر سودا دارا  
 نقش با صورت عراب میوید جا  
 در شکلی که کشش این غم فرسار  
 صورت با حشر چشم تره جزا دارا  
 قاف تا قاف که گشت بود بخارا  
 که یک چشم ندان طریقه هدایا  
 چون لبش بلبل دروید و ناله دارا

هستند و در دل صد خوشی  
خواهد صد بار می خند ترا بار

دوست



لی برانی چشم فرست این کریم دریا	که دام بی جالی دوستی چشم خیا
پراز سودا می شد دست و پایشان	بین بر پای شکست زلف زنجیر سودا
و حشمت بر بیان کی نامی کند	بجز این بی حد ساطع نقوش بر
زند و حشمت بر بیان کی نامی کند	کلان شکریان ام مگر که مدخل را
بشکلی بر سر عشق را پست داشتند	به نور اندرستی تا خوانده در می لای
اگر چه شد زیندگی کشش را گل خیا	صنوع از خوابش چشم پرست زلف را
کنه حشر را که زیندگی کشش را گل خیا	کلاهش را زد و در اندر فرست و را
مینی شمشیر که زیندگی کشش را گل خیا	بیر که چشم باز خواهد بود دریا
نبون از شکلی که پان چاک خواهد	
نقی از دست مکراری حشمت امان خواهد	
فلک زرد صید و خونی بداد	بخورشید کی نرسد از خرد و غنای
دل ناساز می رسد از دنیا کاری	نقد را صبر و از خرد و غنای
در غایت کمال از جهان خوش	نیتهای چشم پرورد و غنای
خیال و غیبت از دست هر چشم پرورد	بطل و ان پاد و ز کمالی
کلامش بر تیرا و بی اسم برون	صنوع از عهد و شکنش بی شکلی
بود و عشق با بر سر غم کلامی	توان بیند از هر که چشم تابانی
زبان بندید و کلامی را درین	که بر شاخ گل خود کرم رود تابانی

لباس صفت تازه سازد و سودا	و اگر نیست نام سوطی بی جانی
حشمتش بی اوردانی و نچال	که توان بر کلان دود و دانی
نخبر رسد که این بود و در صفا	
نقی سبک که در دلی آتش تابانی	
هست لطف عیسی غیرت اجاب	نیت سنگی برین حور شید تابانی
نامزدان قیامت که چون آید مسجد را	همچو بار و در دست که آرد و محراب را
از خیال میکیند شهنشاهان	غوطه در دریای پوید هر تابانی
هر که چون آن پندیده شکم بر حشمت	و مگر که بر دوشش میدهند آبی
شد قوی از خشم و خور ز خواب	نیت سوز به سم مرگ و خواب
نیت ز قتل و غم و نار و بهر	
در سم بود زهر دادن چشم قصاب را	
ز کرد پر خوش خاک جود مارا	و اند که به زور شید تدبیر کعبه را
سر بر سر هم خواهد شد چرخ کج	باشد زمر و الماس و چشم از دما
ای ساقی جریان و جود مارا	و خاک این سپید زین و جود مارا
فلک از دود کونیم در ملک پستی	کو کعبه ای پستی تا دود کند کد را
ما آتشهای خشم و کونیم و جود مارا	کشتی شسته خواهد دود آتش را
آنان که کعبه اند کوی چشم پرورد	در چشم آینه فرم خاک کعبه را



ایری

باشد توی آروست او سیری با کسب لامار و یا ایها الالاس	
در لطافت لک با لعل لبان کجا از شوره و سمان سر سمان کجا	هر دو یک جنب اند اما ای کجا و آن کجا بی سر و سامان کجا فکر سر سامان کجا
بر سپیل آفتاب خسته و روزی آید تا خون حدنگد لک لبان کجا	خوشی از دودم می طای جان کجا ما لب ایشان چه لبش کجا ایشان
هر جور یا میدارد توی چار چشم در روز طرمان کجا اندیش طایان کجا	
نشت هم کرده ز بار کشتن آفتابی که بود چشم و چرخ ملکوت	چرخ عکاک کشتن غایت حمت ما نمره بر رسم زندان کمر حیرت ما
مسر و بل کل و نشت ای کرم کشت ملک و ملکوت لب نشت بجا	سر و بر چوب و خلوت کسوت ما کرد و بار کرم در غور مسمت ما
غیت با غم و دل چرخ که از دود کشتن هم از آن چرخ که سر شمشیر لالیش آید	مست نغمه عشق و غلیظت قطره که که دود خط غم و لذت ما
عمر و دلفت اسل سوار لب جان چار زنی که ایاز که نشت	دشت خورشید زین و زنده عکس میش از نفسی نشت در زحمت ما

کوزله

کشتن وقت جوانی که در انبیا بالمات بار و روز و چرخ آن	
سپیل دودن باغ مشد که عاشقی اگر چه بسته و کام حشمت لیکن	رسیده نوبت پری نیا تو هین شدیم سپید و ایام نیا جو هین
نقی تو دل کبی که جان بهاش چراک دست اعی تو در کار انبیا	
ابروی نشت کشیده و بر باب نشت ای تو در قبال خوش و اهدا	چکش نذر زبسته و حجاب ما کاش می آمد و سپرد و نیا اب ما
من سیم قبل لطف در پاک کبوتر آب غصه نرنگت دقایق کلم	چوب شکم زینت لک که دهنی آید که درین باغ و ساند و نیا کجا
تا که از دوق چشم بخور بر شکم با که اگر کشیده نشت توی اندیش	برخ چون رشته ندریده و دهنی آید نیکه کش کش نشت بصر تصاب ما
اگر که نرنگ سیم از زبان نیا ز انکس نماند نشت نغمه کل کجا	دلیل نیا تو نیا سیم بی نیا که بهای تو مار است حق با نیا نیا
کشته یا خصوصیات صفت نیا ز او هم سیم جت آرازی نیا نیا	که در سپر لای جان بود و نیا که افسانه نشت از خانه نیا نیا



نقش کرد سحران زمین که دم که برآید  
ز وضع مهر با صیقل افشانده بیاید

ای طبع حسد بود در باطن سخن با نیا و بی آن در ذات کل پرستش	روزی که می بست آتش و بخور دیدم که شکست با او قلب که جا
ترسم که گشت و بران معده عالم چشم ترمانیسی هر خیمه طوفانها	شد بی جان کس در کام و ن نشد شاهد شهادت بخیرت در شرب
از عشق تو معیذ زدی بر روی من پروانه بخوبی طبع لبس بکشت	افروده دل کالو پد که کوی عشق تو یحییان شغول در تو بیل آید

سر نامه نقی در پیشگاه ای وجود  
هر ذره ز جگر است شکر زنده صفا

از خون حلقی نوشته بلوغ مراد کاشش ز است سر کرد در دل	پند و مانع و زنجیر شکست ناید که قرآن خسته زنده بیا
با آنکه که کاشش جنت گرفته باقیت با کل نعمان رخا	واقف که کاشش حیران در دل بار و زما چو یکدور در کار

وقت تفاسیل تو نقی در مصلحت  
هیدی بی جگر در کیش استیلا

کند چو سوی چمن بی قدرت طلال کز چو مار سیه سایه نهال	چنان رسیده دل انکار خاله غدا که آتش کل لاله در خیال
طبع بریده ز کف دار و صیل انهم که رنجت در نفس تنگ بجزال	زمان نماند ده در سینه شمع خیال که می باید تیا در ده پال
تقدیر آهوی آن گشته بچنان شیرک که کبر در دست روم خون خور و غل	

نقش نه در سینه با یکشم جنت تو  
در کفانه سرور بر کفیل و قال

ای کشته که بدو در جنت نام آفتاب و زخمت تو عشت بر اندام آفتاب	سلطان خورشید در جالت شیرین ستار شیت باز در بر جام آفتاب
ای بی فروغ حسن بیان در زمان چون پرو چو سنج در لایم آفتاب	از غیرت جمال تو ای آفتاب حسن که دیده موی تیغ بر اندام آفتاب
مرغان قدس سمع و حسن کلام آه که زده آمده در دام آفتاب	آورد که در دام در میان دل بجا همچون ستاره که در دام و ز آفتاب
تا خیزد ز خیمه در بی زجنت گشته که دست در کرد که کام آفتاب	

با بدین سرشک نقی پیش روی تو  
چون زینت ستاره به کام آفتاب

مژده بر خنده سب که دیدم شب خواب با نر و پوند که دیدم شب	
--	--



نشسته دیدم بیدار تو فانی	نجائی تو خورشید کردیم شب
شد فراموش خیال از غمی	زهر با جاشی از غم کردیم شب
سکه یکایک شد سبب کینه	آتش لب بگو خنده کردیم شب
هر یک باره که آسم هوا بدست	تلفندی بکلی چند کردیم شب
بخیال خطاش حسد از دلی	
سیر در سبزه دلوند کردیم شب	
چاره خمر شد کلام عشق طلب	لیک بر سبزی غریب یکایک طلب
آن طلب از بس طربناک طلب	کو یار بدی طاعت دل دوستان طلب
شاهد لعل خمر مستور است	چشم بر لعل و زلف غنیان طلب
در عشق و آتش آید خمر	با دور دست ناک بر طلب
شد لبالب سینه سحر در غم	
جان جان را که ز کربان آید	
خوشنوا می مرغ فانی	سکه آه و ناله مرغ فانی
هر یک که می شنوای با بان	همچو من بود آن کی عشق از بچودا
کو می کند دوستی از بی در و دل	یا دوزخ می عاشق قوت بدودا
لب لبب نشسته و دله از شیرینی	دانه این طعل بنداری کردار دادا
میدان شب غم و آتش دل حاکمی	صید کز چشم حسرت بی این دادا

پایز چرخ چون چرخ می گماند	کلیک می چو با سوزان می گماند
با وجود عقل ما را عالمی نیست	داشت یک عالم سبزه بخون غم
تا بر که من سیر نشیند آنکس	زنده که زوق هر که ز شوق می گماند
سپستون در دریا بودین رخسار	تنه کار شکاف و بازوی می گماند
و ده که زار دل با بی مانی ماند	درد یاران آتش می گماند
ناله محمل شین من می گماند	
داشت مجنون را می سکین می گماند	
مرغ آنکه ناله سوز دل در دست	بر مرغ هبستی دوزخ می گماند
خود دل از غم و آتش زخمی کرد	بست اگر یک بروی می گماند
سکه ناله می گماند بخت کمان	خون می بخت بخت کربان
غمره آن چشم آنکس دل از غم	مرغ بسمل را می گماند
صید غم بود کمان سیاه در غم	کشت و دور نکند و مرگ باندودا
یک کمر از دانه و دانه می گماند	چشم ما می گماند
ناله قانون را از این سوز گمان	عشق اگر از شیرین سبزه را گمان
خاکد بر چشمت آتش انددانی	
کس چرخ می گماند سبزه خوان	

واغ

بیت



مهر عشق بآن تهنیت دل بر داشت	پرنیاز را جلوه در بازار اخل و داشت
لی محراب خویش بر قلب آن خزان داشت	جان خود را غوطه در دریای خور داشت
چون ای حسرت جرمی که کردم کرد	خونهای من بکسی که کس داشت
خنده بر سوز دل شوریده بود وقت داشت	گوشی جلوه در کجاست داشت
کردش چو کیم در پرده کس کردم جوان	صبح شد بر خیزستی وقت داشت
در شب بچران نمی آید دل بکس داشت	
خبر از آن تهنیت سوزنده ببرد داشت	
کفتم غم دل بان جان خوش	از کفتم تهنیت زبان خوش
ز غم که کفتم رشوق تحسیر	تحریر غم قلم بان خوش
کفتم که بیان غم غم دل	از کرمی غم غم بان خوش
دل دشمنی که می تبت عشق	بند است بین آتش بان خوش
چون شمع هم استخوان مدد کرد	بغمت من اندر استخوان خوش
بارد و غم غم تو جان دل داشت	صبرم که نداشت پیمیان خوش
بصبر دمی تو جان ساخت	باشوق همیشه می توان خوش
صدقت بپند روی مساند	بر دانه در دست رفیقان خوش
دی جز دقنی رسام دل	
آبی که چو تهنیت بان خوش	

از سر کوشش باستانی که نشسته است	می بینم هسته زرد کاجام را داشت
دست پای مستان زنده کرد داشت	دای جان قناری که بندش داشت
مرغ پر پرواز نمی آید نهاد از گوی داشت	دستان هند و در آیدم که بای داشت
مخ را سوز و فغان نصاب غمت داشت	توت آن کلستان و جمع داشت
رخت بهار غم شمشیر می کردی داشت	غصبت بهوشش موش و خد داشت
ز اصحاب و صنف دل از غمت داشت	کشتی ملو فانی را خط داشت
مردمان بر زنده خوان دیده داشت	
دید محبت سوز را و با داشت	
بیداد تو که حاکم از چو غمت داشت	رذلت بیدادستانان چه داشت
در چرخ مرکان سیاه تو دل داشت	کجاست ضعیفیت از خاک داشت
آباد ز جوهرت خرابی عدم داشت	این ملک عشق ملک داشت
آزاد که نطفه از معشوق بید داشت	در چشم طغیان در ملک داشت
کویند چو کوی که چنین بر کمر داشت	با او چه توانی غم غم داشت
که شمشیر زنده که سر رشته عظم داشت	که رشته استیج که نای داشت
از عشق تو جز درد داشت	
آن قدر غمت که در روی داشت	
چندان لم بر پیش قدم تو داشت	دانم که بر تو اضع داشت



ناله عجب حسن ز حال عارضی	مقبول نیست بد که آن کار را بد
نغمه ز بر دامن چرخ عیش	نشد که زنده که استیلا بد
ناله میم که ز لب در زمان	نشد که زوق روز و حال میا بد
چشم تو نمید شد از انتظار تو	
جز عکس حال روی تو می شود	
امروز که در زحمت هستی	در سینه نهام خطه عارضی هست
بر من بستم ز یکای غیر وطن	صد بار بر لطف تو باز هستی
زود از سر بالین و دای شعاع	در سینه سوزش دور دیده هستی
بر خطا بطلان کیش ای شمع	گر چه در غایت میب کرمی هست
سهلست تو حق مجازی که درین بر	
هر بر چینی اگر تو کسی نه هستی	
نهار که خط بفرمان دور	ناله بر کرد که در حسیه دور
من می بخت نصف از دل که تو بماند	مردم بر حسرت ال ملک یک دور
چشم و ابروی دیدند و زبانی شک	چشم کس نه از روی تو دور
چشم بر پایانش هر کس نه از این	زیر عرشه که از عیش آن دور
نیشش پس آمو که با من نخبی	دل پاک که پس قدم آموخت
و او بر باد و بوی چرخش هر چند	اتش می توئی ز سلم جادوخت

سزشت خشم محبت خاک پاک	یکجا مهر و دارست ز خاک پاک
روز و شب من بودا که درون چرخ	دلی چو شعله شش درون خاک
برای غیرت اسل موس بود	بکس که مصاحبت وقت به ملک
تو پاک اسل من یکجا ز ملک نظر	کوداد من پاک تو عشق پاک
ز چند بهای موس که در عیش تو	دریده ز کرب و تکلیف پاک
تقی ترا که دیده است چرخ تو	
زبان در ترازو شعله پاک	
شوقی که ملک لب بر لبی داشت	در خانه در یک سبیلان داشت
او که ش آن سبیل سبیل عذار	کولی معانی از کل ز عده شمع
تا کس نه پس آن رخ و آن طالع	باو نمیکند که ملک غایت دم
کنم که اسل ال ایوان لوان	خندید ز یک ارادت قدیم
پستی تو این سبیل ویشی از چرخ	مخردم از آن چرخ که دروش محرم
و دنی و طالب هر مان مطابیم	
فرقه طالبی که مطابیم	
ز کس که شش و صد عده مهر داد	در لب عده خنده و بر زار
از کس که کولی نه شعله عده	خندید نه شمس ال آهمن بر کار

پاک نظر







و قطع غل برکش باغ حیات تو	چون از دود نفس اندر کف کشت
از انظار و زوابع گردش مخم	معلوم بشود که فلک هم مشغول است
هر نایت فلک اندر غل	یعنی سحره تو غل در آن است

از کانه سپهر درین مطهر بالا  
صد که تو غل و شوقی در کانه چش

دینم غریبانی سانه ترا هست	از کانه در میان ایم این که هست
بدنوی من برایش اشق جان چو	المان سخن نه بر زبان چو
کز خم گنبد عالم از دیده سر کرد	ای رخ آن زده بر در و در از غایت
غافل شد از حال غفلت غایت	بیل ز دوق کل شتاسد که داند
که سر کشد بر خشم دل مرغ ازو	شولیده و میست چه داند که غایت
قطع هبند خود کن و جرح خنده	ای دل چسب زبون مندر از غایت
آید پوست خنجران استخوان بود	چون کانی ای که کانی است

که نیست شیئی نه این چو دی جرات  
عاشق اگر غنبدل عاشقا نیست

کام فرامست بر پیش بلا اکتیر	شاید این خوش که بکن بر دست
شکسته از کجس بران می بنداری	بهنوع مال فلک بر سر این بر
مرکز بر دست و داند کوی هست بود	کو کوی که خاکش هست و نیست

پرخور خون لم خفت از آب کانی	ای طبع من سحر تو کم بر دست
از بزم بگل کشت سیاه از قندل	چگونه که است که راه و پل دست
سرکاری من از باد و دوش جان	ساعتی که تو باد و جان بر دست
صحت شک جگر این شل آخر کار	که عمارت و روان ده که در دست
کیه در کرم و جان چشم که بر این	خوششان بود کون الم اشک بر
نماز خود چو در کانی است غلا	چو خاک و کانی از تو سارا کانی

که غنفت نمی چشم زدن طاعت  
فران این امن بهر ده که اشک بر

مرغین غنم و دم که نگاه و زینت	دین غنم که تو پس چو پای بر دست
دوای درو پیر سیر بیکند	فراق در دو و او که صبر بر دست
جاکه چون لاییده از پیر	کمن در کز این ن محبت اکتیر
به خاک می کشد این طبع دینار	که دوق عشق کار دانی بر دست

نقش پا لب بر یکدندان می  
که غنم فلک از جرح اشک بر

بستم خاک غنم با لکن	چو بالین لب بر دست
در دم صبر و در طبع	در دم عشق جان شریک
ناله هر چند کار کار باشد	چگونه با دلی که سبک است



روز اول چو بدیش گشتم	اگر روزم سیکند است
دور از آن آستان سیدم	که سیم در کلام با لیت
از خست ملک طراوت کلبه تان رفت	
وز خست آب چشمه حیدان رفت	
زان پیکوی بر او خسته سلام نمود	که طلیح پای ملک فوق ایان رفت
تا بعدی بدو چشمه دلم خاوند بود	که دل از دلم از ملک دوران رفت
طی صحرای قیامت یکدزد نیم قدم	هر که کامی بود به دوادی جان رفت
شب جوان بوسه ناله ناله چرا	که از ناله ناله شرعیدان رفت
بالا چشمه سیم بر او کشته است	
با چرخ مال بر او کشته است	
سوی کمان کی تار من خست	دل از آن استخوان و دهان کشته است
فستق است بدین نوع و کاه است	نور شید من چو سیم و دوام کشته است
قربان خسته و تو که نهایی کنی نگاه	بر سینه خست بسته باز کشته است
از شعله زاده است ملک که روز کشته	دو دوش بر او دیده و کشته است
کو توج و کو خست که در کافان رفت	
طوفان که بر زمین بر او کشته است	
ای اصل و فستق آمد و دست خست	من اگر کشته نیم به سیم زین رفت

سوز آن خند پس از کریم دل چرخ	سوز غم ملک نباشد کم سوزی است
جابل عالم غلبه جوید از دوسل	زاکامه غلبه گوشت شب روزی است
شده اسباب صالت ملک جمع ملک	هیچ شایسته از طالع نیست وری است
دل ملک تو حق نیست در دشت	
که در روز دلی از دواخ و کشته رفت	
شیرین بی از با و شش من شایسته	بر غالب من که عشق د توان رفت
گفتی که بگو قصه دل و پیکویم	بر خست دل از دخی بر سیم رفت
تبا دود بر سپهر من نشانی خود	در پای عشق موج زود بر سیم رفت
در صخره خسته نام خلی کشت بنام	بر خون که ز عجا محبت زبانی رفت
شب نیست که از شش خست دل	خاکستر غمت شد در روی جان رفت
زین کی کسان تو چو سیم رفت	
کاش که دل بر او کشته است	
بسی که کاپ بر چون کم است	بجز از کریم نفس خست رفت
که دشت در دل من شکلی آه	بغیر از کریم نعل شکست رفت
نیز خاستم زانگونه زوید	که در روی از روی سیم رفت
نشسته قبول عشق بران دهان	قبولی در دلی تا بستم رفت
نهمه ناز است سست عهدان	درستی که بر دور و کم رفت



نقی انیس که چشم محبت  
بخاشک زده حاصل نیست

ز عرق بر تنم انداختی بجهت	که بر پای جودم غمش که بایست
نیت این خط اشعاع که نظاره	جدود در سر زدن چشم محبت
بکوه تو که چشم من ندو در لیب	با کشتن آن که از من مستظر نیست
هر دم از دیده ما غیش نمی آید	دل که در گردن خون و صبر طوقا
تا بخور دانه بر تو کشت دانه درون	آفتاب رسن را بخور دانه درون

شکستد که همیشه کس جان نهد  
نیت منید غمش دل نیک

نیت من که خون از یک نظاره	نیت من که بر جگر امکس با بخت
نیت من که کشت مرا از لب	نیت من که خون لم در کمار بخت
هر چند ساخت چاه صبر و طیب	چنانچه نیک که کس با بخت
کفتم که صبر کنم چاه صبر تو	اول کسی که بر جگر امکس با بخت
چشم تو مندی و یک تا بخت بر کشید	بر کمالی غش از کس که بخت
فریاد از آن نگاه که در کمار خیر کرد	صفت از آن که در کمار خیر کرد
نیت من که ساخت لم بر تر زین	نیت من که در چشم من شاد بخت
آه این زنده بود که چشم بکار برد	کرده غش منی که بکار برد

بر هم نهاد تا نمره و باز کرده است  
چشم تو روح در بدن ناز کرده است

در پیش رخساره خود چشم من	سجاده عبادت اعجاز کرده است
از چار سو طالع و جانش بر کشید	از شکست ای لاله تا باز کرده است
از دیده من بکشت زنده خیال	دل که به سیاهی ابله بردار کرده است
تا بر کشید تیغ خود رشید روی	ذرات به چشم من بردار کرده است
جان تو شسته قمر عشق و سحر	در عشق آن نگاه که از کار کرده است
هر جا بلند کرده همان لب غش	تا چشم من اهدای آواز کرده است
جان در نیافت لذت دل او کاین نگاه	این بار چشم او عطا انداز کرده است

آه این چه چشم که لاله لقی  
دندان در غمش برسان کرده است

کل دل غش بر دل لب جان	که خارها را و جگر با غش جان
دو چشم بر دوید دل آنکس من	نیت من که بر طبع آسمان بخت
با آنکه آه بندنی دندان صبر بود	برسم بر آن دار غش استان بخت
ای که ز غش تو ز کفتم ز غش من	ذوق نگاه و صبر هم غش جان
دینت من که چه کفتم ز غش من	دانه من که کس معصومان بخت
دانه دوی صبر من که غش من	تن از دانه که غش من استخوان بخت



نزهت و دوشمن نامورزش آستان کرم است	که بشنود و بخور ز پاسبان کرم است
بهر حال آدمی طلب ظاهرین	نوبت نمی فرم در آستان کرم
ز جگر صبح و آخر نشیند ششم	بخواهد که کرم چشم بستان کرم است
مرا خوشتر بگو با دلم در دعا	کنون که اندک دل ز پاسبان کرم است
که در دل برایش نمی فرم	
که غفلت و اندر از غفلت نشان	
چشم خال بنده چشم سیاه است	از دیده دیدش بستان کرم است
در باغ سب در دل از دکان اند	بسیار که در خنده زلف سیاه است
در عرض کبر بیا بدو پرست فلک	آن افتاد کسی زیر کلاه است
نغمه خور که بخشش جا به به است	بر سرش که نشسته غنچه کلاه است
چون تو کار کشود و نسوزد جهان بحر	در سینه تصرف و دو نگاه است
تیری دل کشای نفی لب کاین بحر	
دلهای آسمان هدف تیر است	
دل در غمت ز خود برای سیم است	نزد آن غمت داشت از خود میر است
بها که لاشک مده از خون دل کرم است	طوفان نوح مایه یک چشم است
صد سحر شمرده و یک غنچه لعل	از چشم شمرده تو سر ز خاک بر است

در دلم دی که در دلم بود بر	شاید غمت ز تو کرم بستان کرم است
دل بود کرم خوشتر غالی نفی	از آنجای کرم غمت از جگر است
شده محبتی مصال صبیح کرم	
بر این سیاه بخت شب بی غم	
دو کف نشسته که خوش بی غم است	نمی ز لبه لب عباد محبت
در قیل با پس چو در قیل باغ	بما راضی ایم حاجت این جرم است
ناورده شود در دنیا بچه حساب	باز بچه که چشم از حساب است
اورا دوری ناز و محبت کار	آتش بجان در جگر صبر است
که دل نمی برایش که خوشی ز غم	
خونست این با ده دست این است	
سر رفت و پنهان کار دل با صبر است	دل رفت از دوش از دل بدرفت
قربان آن لیم که جواب سوال کرم	صدیغ کرم و هر زنگ شکر است
ارباب نه نشسته چو با بادها زدند	اما سخن بجان بستان بدرفت
دستی کسب اما نیفتد ده دعا	یکش بکرم خوشی و اراد کرم است
بجا کرمیت لازم کار عاشقی	بجای آنکه از بی کار در گرفت
بای زلف از بی غمت و زلف	
بای آنکه بر سر غمت شمر است	



آتش بر عیال تحسّل جان است	جان تن بلافتد دلستان است
شما در که رسته بر طوق لاری	در خاک خون نشسته مردوران است
جای خوشی عمل است آفتاب	بر کوه بلند بلال کائنات است
آب حیات بخود در دستان دل	کاین سخن که شنیده است انسان است
همچون بین شنیده باران رسد با	در دل فتنه کشی که زبان است
آتش نه چشمه خورشید و جوی خضر	آنکه در کرب کل و در غل است
نار و خرد بر سر خفت ز نار	آنکه در خیمت که در زیر است
دور از دست نهادن کسی که دود خوش آن کسی که سجد کشتن است	
آه دل از کف نماند گرفت	بهراری بر دست گرفت
تا کل از خط خفت گرفت	علازل اول از دست گرفت
باغبانی که نمیدانی	که کستان نام گرفت
چشم محمدر که نگاشت	سخت خمیازه خار گرفت
تن با چوب ای از پس گرفت	از دل که چوب گرفت
دل بر اضطرار یا گرفت	چون یک دنگ گرفت
بار نامهربان گرفت بعد عسری رفت گرفت	

در کعبه دست خفاقی گرفت	بقریان سر که دم مبارک گرفت
خانی سر به پادشاه گرفت	که در فلان فبا کشتگان گرفت
نار حلی جنت خلدی گرفت	که بر بریند مرد و جسد گرفت
در بر باد خشت گرفت	بجای سر و کل نو در جسد گرفت
خانی از دار عیش گرفت	کل و لعل صبح عید گرفت
آتش با شمع سال گرفت	رو صحن کجای گرفت
این که از از تو هم گرفت فی کله ای که هم گرفت	
دل این کجای گرفت	بانی عشق را طمع گرفت
قدم عشق از جوی گرفت	قطع این طمع گرفت
در دستان دل برنج گرفت	پرمود و در کس گرفت
نکت در زله گرفت کوه سوزند گرفت	
تا خط خشت گرفت	خیزان بخود افتاد گرفت
با هر خس گرفت	بیارست که گرفت
دانی که گرفت	اما گرفت
کوتاه گرفت	کس حاجت گرفت

بناست



عشق سببای وجود حق تعالی	
بر غنای کسی و الی ملک نظر نیست	
چشم نیست مرغ دل از ملک که آید	همدوی تو را سببای سید از دست
فریاد که در این دل در پیش نه بر	چند که در از نظر پادشاه از دست
برکتی طاعت پرستی که نیکند	آنکه در شکستی که بی طرف کلانست
کرد و ملک فلک کرده بر پیش	در کرد و سیدی که کند که انداخت
کی چشم تو در وصل طاعت من	او که هر چه می تو ام در کند انداخت
ره دزد زنده که در راه بقعه	
ای شاه که در کشور دل شاد ره انداخت	
حاصل سودای این بار در دلم سوخت	سبب از خط او سبب انشی پدید است
یا بار که زنده چرخ کی کویش	حق پند سبب که از غم داود است
در غنای یکبار جان ارد از سرین	بچ خود صانع کلین بود در آید است
هر که می بینم از زبان حق می شود	پیش چرخ سبب از تو عالم کسی موجود است
معنی حرف طلب سهل معنی حق	
صورت حال خط از طوطی آن معنی	
صدقه که در چشم دیگر که نیست	نه جهان به چشم این که الکلنی
زلف سیاه خود را بیکه که آخر	با این شکست که بازندی بهتری

ای بیرون کوی از کرد و با کوه هیچ	
با مدعی بزرگی را تو مدعی سیم	
از کرد و با کوه نمایی که مسک نیست	با دشمنان شده و دوستی
که خفته با رستگان این نداد امان	هم کام بخش از ایشان چیدن نرو
روشنی حق باز خردی مگر خدنی	
کرد و زنی انداز این خانه روشنی	
جور را تو ستمی چهار صدی آغاز است	ایند به جوش از کشتنانی باز است
از خطش جمع جیس و صفای کمر است	خط به اوراق خشن را چرخ شیر از است
چون کم از دانه سوری خشن است	کاکه اش ز دور چرخ من بلند آوازه
سروی خمد به باز خیره کرد لطف	با خشنان با ده جالی و کرم خیم از است
چون نمی کش عشق دیوانه هرگز ندید	
قصه فریاد و محزون می شود آواز است	
شیخ زنده چون انچه تو خواهی از خواهی	خواست این به شاعر حقست زنده خواهی
شد لباس که ز قمار تو بود از این	بجو ده زنده اخلاص شیخ از بهرین خواهی
از حق طاعت من را از جرات و دین	بر کما می که ملک با یک است خفاست
دار و این راه شرفشان سبب از او	الحد و این که با این بار شیار است
پان بستمال برین قدم جان	بر در و لک سبب می لغم او بار است
بکر دیدن پیش چشم که چرخ	ایچان که لغم که فرساید از در و بار است



کویا آن ماه شمس آفتاب می آید  
بر سر ده که شوی از شمس زار آید

دل خوشی می بدست و آید	کی خط حال خوشه بدست
در عشق خوشن دل می آید	پروانه را که عاشق شود آید
از شعلای شوق نسوزد و آید	همچون شمع که آید
آتش دهر می عشق آید	کای که سر جو آید
آتش ز کجاست می بنویسد	زان طبع خاکی آید
در بحر و صحرای بدست و آید	منظر عشق بر آید

شد پاک سوزش اول می عشق

شد حال باقی در شوق آید

مختلف دانی چنانکه از کمال آید	از کمال عشق کل آید
نیک بود انداختن یک چنانکه آید	کل بر یک چنانکه آید
نکته بنی خستیا ربی قابل شرح آید	بر سر میدان آید
شد بر خشم مر اسرار آید	زان چنانکه آید

کفر زلف به لبهای مسلمان آید

که سبزه ای که فیه یار آید

نداده شمع محبت تر سوز آید	کلی کرده سوز آید
---------------------------	------------------

ناله عشق می نمیکند ز دل آید	بزه در شب فرو در سوز آید
لی ز دل شکسته است عشق آید	ز دل شمع صبور آید
شراب شوق می سوزد بر لب آید	بدل داده خبر سوز آید
شربت بحر که صبر قاتل آید	زرق باسی بر لب سوز آید

نقی لشکر غم بر دولت آید

کمره ملک تو ز سوز آید

در میان من و او چه محبت آید	محبت که کدورت آید
یگر غم شمس بران روز آید	همین مرد غم آید
رقیب از در خویش آید	در بوی و در که موقوف آید
غنیست بر دل در عشق آید	دو ای بر دل آید

میان یار و علاج و دوا آید

علی و حسن زنی آید

فرارند خاک تر آید	شفقت که سوز آید
نفاق کینه و بغض آید	میان مردم عالم آید
طبع به درخت رحمت آید	که در باران رحمت آید
برای شش کلنی آید	درین نامه سخاوتمند آید
نقی چهرت ازین هم سوز آید	طلب مغون خیری آید



وصال کیده شد بنزد خورشید که میسای دی بسیار در عالم	
دست بکجه عشق نسبت بر قاتل فغان که صد بیدار بهر چشم دارد	نکته که بود قاتل را عید بهشت شکری که نمود در پیش چشم بهشت
نیز بر سیه قار و قار است نوشته جسم را با آفتاب رخت	بیرخت سیه کی از لطف غم بهشت که بر خرابی این خانه است بهشت
تغیر قتل من گیسوی بگندخت دخت نغمه بخون نفی نوی خط	چنانچه نو که هر سیم مانعی به بهشت نوشته کی باشد بر آن قلم بهشت
وصال اشک شرب آه سر کرد مرض جگر آب خورشید بود مض	مردی نمی خست جسم آن که از دلا مردم دیده بخواب عکس کرد دلا
سوز دل بر یک خنده بود پی افرو سبیل از عدم رست بجای می	که بکیم چرخش را اشک کرد دلا چون نقد سیر بر سر کو دلا
نقش آن که گاه زشت از میان شوق چشمتی یک انداز نظر کرد	
مکرده تر دل غمیده لب تاب فرج شما چشمتی کند دل بر دگر کار	خوشد کی که نرسد از تراب فرج چو نعلی کند نه زمان بهشت

نکته

شکفته روی میست زار گل بهج در فرخ غم نایدل عشق و کمال بهج	
بوصل که یثیث او یخوادم کجا سطل الوان کا قدم زور بهج	نکته که بود تو مکرده انداز بهج درین کتاب یا ورده انداز بهج
نقش خال تو آن که شود آگاه نورم جو به چشم طاهر بهشت تو	
عشق نوح و دوشانک بود طوفان بر داول سانه سامان رسد طوفان	دیده گشتی مردمانی به کشتی آن کو سازگشتی کاشش سپود و سر سامان
نقد از یاد و کمال غلطان میان خال تو قطره باران کشت با بران سیر طوفان	اشک چو نعل طوفان زاده دوران رود دریا کشت در ماست و طوفان
در حیات عالم از شرفی اشک نعلی کجا طوفان یکیند با قوم زمان کو	
دختر که بر خاک سپود و کشتی جبار طاسی در پیش عالی	طیابچه بر رخ خورشید و ماه نیک بودی خج تو یار که در کشتی
نکته آتش ششم تو چه و تاب رو رسد در عرف عشق از غفلت	چو کینه رحمت آن سیه از کشت عزیز شکست در بارگاه از کشت
خرویدن کل از دست باد سیه کشف و خف در زمان بکار و کشت	



در دلم با ب میسنه نه نغی شغی  
که حلقه بر در ایوان شاه از کونج

یار کا به قبول تو بار ما دادند	قرا کا به دل چسب ما دادند
چه تخلص که میارند و چه کلفت	ازین دو سبیل که هر کس کار دادند
فروغ آتش موسی فیض آب خضر	نجان تربت پسند که هر ما دادند
یا جاک که شب چشم بر روز دیدی	فرغ صبح بیهمای تو ما دادند
نمرا که هر خورشید تر از صبح	بهر دیده شب نهند و در ما دادند
کلید کج سعادت به دست یاری	به دست خاطر حبس و در ما دادند

فرا گشتن مردم تو نه نازل  
نفسه به دست مردم شکار داد

خشنه ساری خضر سر شکر بار داد	خیل عا کسب باه ملار جواب داد
آمد بهار و کلین سپید بر کرد	شد بر کج خشم خنجر کلاک داد
خمنه کج خشمه بر دم وصال یار	ز لاله زو و بار کشت و شمشیر داد
مردم نه شوق کنی در خجالت شش	و پای شمشیر بکند زون پنج ایل داد
فرمان آن سبب که خشن نگر داد	با کله هر سواد احمق جواب داد
کها کلفت روز وصال کلمه سنی	کس تا قیامت بدید شب بخت داد
برسته شد خلع شکر آن در خیال	شوان سینه بر تو بار کلاه داد

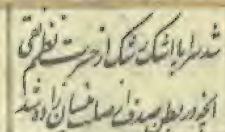
ما از دست رفت نمی تپسار دل  
تا او جان نشنود به سنجاب داد

زنگ صبح چنان قامت تو تر بار داد	که از باران او شلم بر قصه در آمد
شمن پیاوست شد چنان بیک کلاه	که بعل زبان کاروانی از شکر آمد
نقدی که چو طفل از کفار دم و چشم	نجان کجاری که تو پاره جگر آمد
بنمود صبح کجا بود کرد و بار داد	بیال مرغ و حاسته ناله ار آمد
دلم چون شغی شنید بود و در کج	ز شست سینه بر دهنش در آمد
هنوز دیده صید تر شکار کای	تخوره شست خردارش که کار آمد

چو آفتاب تو بار داد زرد خویشت  
که کوی ازشت تا شربت صبح آمد

شیر انداختن لبم که از جان داد	آن دردی که جوان اهل کار داد
طفل اشک نایک که شمشیر و کوفار	کویا چون سبیل از کوه و پیا داد
باد تیر داشت زان و می دیدند	خلع خشنه که از روی لیلان داد
بودم ز لطف در صلب محبت الیا	فرا آتش شد از روی نام چهر داد
کرد عمری دیده حسن خن که شمشیر	قطره از روی لاله کرد و عیان داد
در لطف داشت کجا و دیو نمصری	ای جان پاکست و او از خاک داد
غمزه است ز دم و زون لاله شمشیر	از کله سبیل کس کلفت از تیر داد





بالتوا من ذرئته یا بزرگدگرت

از دواهای تو بوسه اشتری می آید

چو زدن او قصه بگویند  
دل خسته میل طلب میکند  
او به جبارستان عشق  
دل بی ادراک میکند  
چنان گشت آن نازنین  
که آتش آید ز لب میکند  
اگر دل بهر باغ غفلت فرستد  
بماند غافل از لب میکند  
بر میکند باغ غم  
چه لطیفی که غصه میکند  
دل در میان رخ فروست او  
در قهاده روزی لب میکند

موجود جسم نفی نازا اگر مست لب  
که همیشه همان کار ملک

[illegible]

نفسی بی حمت و بی انبیاست که در کوه و دریا  
چنان گریست این صفت بود که منسکین

<p> خیر را چه دم که گویند بان هم میکند  صاحب این باغ گلها را انوار است  باغیا را خصص نظر او کار است  دل بیز چشم نهان بفرغ افراشته  چست روز پس از آن وقت عیان شود  چست روز پس از آن وقت عیان شود </p>	<p> دور را رود او مع کسان هم میکند  همدست منع گشت باغبان هم میکند  ساده لوحی چون گلها از نشان هم میکند  حسن دیدند از دور دم تبارک هم میکند  با حق کل او نمیدارد و خان هم میکند  دور با چشم بسته و حال غایب هم میکند </p>
--	--

از قهقهه میزدند از سیر کل غمرا می  
حالی تکلیف میزدند که این هم میگذرد

گفته ساله خست که این کلمه کرد  
نزداتم برادر و دشمنان شکادی  
ز بس که خوشی و غم بود و کشتی  
تو کسی اگر کار کرد از این باب ابله کرد  
که بشود و در خجسته رشع مشطه کرد  
ز بهر ارجا و جگر تا با هم آلود کرد



صبار خسته ز زخم و برنجواران	که فیض باد بهارش میاید و حاکم
غلام مرگه او را بر پهلوان	غلام روحی جنبی در صاعقه
کشید در نفسی صدمه زاندا و	
نمی که در خوش طهارت با وصل کرد	
نیت منم که بود باها سون	هر طایفه را و یکی چشم مجنون
نیکو کلان شک و معذوم طغیان	شیر خیار و دوزخ تو تشنه
نخ و رشکی بر دل چرت فراوان	بر زمین بر جانشان ای گلگون
بسکه شب عدهای صبح شد	
روی و دل شدیه چشم کردن	
در مهر جان چرخ شمعان	آن مظهر ایمان در استخوان
از ناز کار و عنت باز طهار	در دل بر جاکت تماچیان
بست آه و آتش در دل ضعیف	شکل که بازماند بایر کاروان
حال ناله عشق تو در دل زنده حسن	کو تا محمل تربت باغبان رسد
سزایه حیات فرد و چکد تمام	
مار کاغان نمی که پیش کی زبان	
در دل آنگاه که خون نور قیام دارد	به غم و زخم و اندیشه خسته دارد
بر وادی وصل و میره که لچا که	اهل معنی نباشن حلقه دارد

لطف نام دل صفت دل نبداری	دلر بایان در می بر صورت دارند
کنان که بر عشق آتش فتنه	عاشقان این خوار می اندازند
از لطف نصیبت که هر جا که	صورت لعل و مجنون بس لطف دارند
سکه طاهر عشاق این قسم	
حار محنت همه بر سر ران دارند	
بود آيا که تکلف میان بر خیز	می خود مستی در حلقه ان بر خیز
لی بماند خوش چشم کو بر غم دل	تفهم اندیده و سبب هم در زبان بر خیز
شمع گلشن کی موقد نیش چاهت	زود بشنید اگر باد قران بر خیز
کو شمع صدف که هر سراسر شود	از هر حد مرهمه فشان بر خیز
آه از آرزو که از خاک که عشق	تن بپاشد خنده یاد زمان بر خیز
در صف مهر را که کعبه عشق	که بدان طور که از خلق فشان بر خیز
اهل پیدا نشیند بجز اندم لیک	چشم و ابروی توبه و کمان بر خیز
چون نمی نشسته ای خسته شود از جان	
بدل سبز و نو خیز سنان بر خیز	
چنان آتش دل می شعله دل بر گیرد	قبیله از لطف آن سپهر شمع در گیرد
آتش او ز سر صدف از لیک	چو کلاه و حلقه شاکه در گیرد
درد و سوختن صدف جاکست	بست لطف و راه بر کند در گیرد



زنت چاک کر بان قیاسی اسل فلک	چو دل بست عا و من محسبه کرد
دست کرد بهر خوش گوشت دارد	که یار دل بر کاکه مگر کسیر
هوس مجانب شد کر این لب لعلی	
نظر بر من شود حسن پرده بر کمر	
دل ز جور فلک کاشش سخت بستاند	چو دانه از دهن آسایش بستاند
کل نیست به دینک دگر بوی سپر	که آتش نلک ز شرم و حیا بستاند
دهد که شمع او جان آشنایی را	بجای از که آشنای بستاند
ز بس گرفت ز دل استخوان پهلوان	فلک ملال بد که عاشق بستاند
خوش کند جان به پیش و از رخسار	بسیار آید و از دل عاشق بستاند
خدا داد و چه چشم غوغا نشان را	که خوشبختی از خاک پیر بستاند
نقی بر کلمه صد در جان خوا	
مگر که داد دل از غم تا ش بستاند	
بوی حسن فغان جانستان بر تو	بنو روی ملک لاری نیسان بر تو
بغیر ملک پستم با روی خانیست	اگر چه ریش فروز درین جان بر تو
زودید بکار حسن من ادم	کل هر بهر جصل و کبان بر تو
خبر بریده بیس که باد های خزان	طراوت لعل حسن بر جان بر تو
چو جان برده بتاراج خون نهار	فرخ ز خاطر دشت اوئی ل جان بر تو

نقی طاق ازین غم نیوان جان بر تو	
که اول از دل طاق توئی بر تو	
مقدان غم غم مگر بستاند	سکبت کان جلا از طاق بستاند
تقدیر جو دنیا سیر سخت جانان	انگد لان هوس سیر نقد بستاند
زور و عجب کسان جلا مالک شود	بکوبه کرد دل این زهر با بستاند
چو کفایت که لبش کان عمرت	بسیار غم و دینک حیات بستاند
عجب تو جان لاله تنه اند او کو	بغیر با که دگر زهر در شکر بستاند
خدا بر چه هست این که آه و ناله	شود اگر همه آتش را و از بستاند
نقی گفت کی کز جان لعل و ناست	
که کل تعبیر در خان یار بستاند	
خط که موی لب خیال لب لعل را	رشته بر بای کوس لب شکر را
برو و قریل بر آن غم و نوحه هستی	که اصل و سر بران است بر آن بستاند
اگر که کردن غم نشود تو را زان	سرخ بیدی همه خنجر و چین را
بست مرغی که دل جان بد و پیا	بجان شعله که پروانه بکلف را
سگر خنده است مگر کافور عشق	بدلی که می سسکانه صد شکر را
دل با از فلک که ز نغمه شغفی	
احتیاج آینه را که بجا کس را	



تخلیست کل آه که آبش بکشد	روید تجریم احوال بارش در ده
دارم دل که در دلش بارش آید	خورشید را گرفته بدست مهر
تا من شمر برنگاه که تر خود را	در آتش دل اردو آب اندر ده
در چشم آفتاب نهد آفتابان	نخست از شراره آه و آبله پرد
در بصره و کردستان آب کوئی	
طوفان نوح را بدل چندی شد	
نار و خشم لطف و مهر و کین هم شد	انجام ای عاشق حسین هم شد
شام جوان روشنایی عشق عاشقا	کریانه شمع آتشین هم شد
گفتش با من که گفت خواهد شد	گفتش که من میمیرم گفت این هم شد
عاقبت ساد و او چسب ای صاحب	با وجود آن خیانتها این هم شد
کرد دل از خواب غفلت بیدار	زخا جان ای حسین هم شد
ایمان دل و دامن مسلمانان	
سپهر پست که در دل تاریخین	
بگریست دمی در دل من کرد	تقصیر نه و حساب برادر کرد
کرد این بادیه شوق کردم که در	خاره سنگیت که کار جو طرد کرد
تجمل از آلودگی کل خاکسب هم	عشق آن باده که در سینه میفرو کرد
خورد و لمانی آن خسته لاس	دل که خون در جگر هم کافور کرد

کنج

بر سر خاک تنی بای می که رسد	
آبخوان بر سرش خاک نه که کند	
کز خاکم کل برید کل بکشد کل	نخستم گو که با من شمع و خورشید
شمع غلبه که توانی از هوا برداش	در کل گلشن توانی از زمین برداش
ترک جان بیکدم میجو رسم لعل تو	هر که دست جان شود در جگر ببرد
میزنظون جان بکشد ز نور دل	سر کند تا که دخال گوشت هم بشود
خوانده ای خونی با آن غصه	
کل سرور و دلشود کل کف ابد بود	
بجو خوشی که سر از جگر برآد	سحر مراد عاشق سحر برآد
هم باره جگر بر سر تل آه دارم	سجری ریش نه خون بدین برآد
کینه جوان موسی که بر دگر آد	اگر ز خند نکش جگر تو فرج برآد
چشم ز قریب و شمع کجاست اینجا	بکش کش نهانی سپر زنده برآد
عجب دلی که اندر شکری عالم	ای که میسوزد کل از شکر برآد
زگر شهابی طغیان بشود دل تو	
دل با جان کشاید چو نبال برآد	
رخصت آه که آن سحر خفتن	نقص در دل کجا غلبه بر پریان
و صد در او فاکم جان و پو خاکم	بجو که فاکت عذر اگر امان دهد



کر سگ کی دهنده دل بضعیف بزم	جان قیاسی بخت استخوان به
خون بیل غنایان قدوسیل لیا	رفت شک آب و خشت بانی
نقد عاشقی جان کم کسم که بخت	بسته آشی مرغی تو بهمان به
اوشود از نغمه دل فاسد رنگ	نوشه خون نهاده راسله بارنگ
زهر غم نامان از جام محبت بخت	
آب حرام جام حبشیدی کل بخت	
نهان هم بخور نعل کی بدنامی	خاقین بار طلائع ان بخلوت بخور
و دل و دوزخ و نعلن شک و بخت	این رخسار اگر آب انجری بخور
چون شکری که ابادشان کی	خون که طعم گمانش خوش بخور
چون شکری که خون خورده و مست شد	که بخت شیرین این شکری بخور
بوالهوس طای بان قتل کند	
قطع این در طریقی بجای نکند	
عشق حذر در لیا نکند بخت	مرغی نیست محبت که برایت
تو خون بختی هم که می دهم که کسی	بخت بختی تو به بختی خفا نکند
نکند عاشق از شوخیه اصلا با	خمرات که در شور و قیامت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت	بدرجم بند از بختی سیر نکند
بخت بخت بخت بخت بخت بخت	در دل و دوزخ ان حسرت بخت نکند

دلم در بعلج کس احتیاج بدار	بغیر از کلمه بوزد و کلام بدار
بمل که دست این لغبای نهاده	که مال او نیست این مقام بدار
میان شتران که کنگنه به چرخ	متاع مالک میرا را در وای بدار
رفیق از کسبیکند زنا که بخت	دل غنی خوار از در وای بدار
چرخ بکام که شوی لب و شکر	
نزد بار بختی هم بخت بدار	
پرستی دلم از بختی کلام تو دارد	تبارک ان که این با ده که جام تو دارد
چنان بخت کوی حسن ز کرد خدا	که دایم رشک بیل و شرف کلام تو
که خرم تو بود و بخت زلال عاشق	که رشک در دل و جان تو خرم تو
گرفت طره طوبی و جسد دایم	مسنو ز غم دلم اندوی الم تو
کسی نکند این فتنه تو و لیلی	که جذبه طر حسن بول نکند تو
لغی بکر شده صبا کی بخت نکند	
بکر کرده که شکست که اسقام تو	
دل از دلم خوی تو بهمان نکند	تا بوی از دلم تو در جهان نکند
طرف قبا بختی که از آن	کاین دست غم کوشت و مان نکند
آرمی دایم از جیل بی مان بخت	آسوده باشی کار بخت ان نکند



نارنگی که بر چو ازو میزند خوش است	عصیان بنده منت غم آن
در عشق شاطش فرو میزند	بهوده حسرت نه آن نمیکند
چاکر کوسند و خزان و قهر	تقیوب بی نیل کف آن نمیکند
جان لیت رسید و لایق ترس	
کارت بچین ابروی بان می کشد	
خند باغوش که خنده چون نقش کند	کریم که لبت خنده و فراموش کند
آهسته از محض پیشتر از فکر کلام	دل هو که سپرد و با بکدر کلام
دود آید از آرزو نماید که لعل	راه برکت تا از روی فراموش کند
غزو دیوانه خد عید بر بسته خواب	لعلش با زهر چون دست آغوش کند
نقی آن که برون زیش از کزین می کشد	
خند در کاکه کشت در کوی تو نمیکند	
ناله که مگوهای چون شانه میریزد	که چون از کاکه شایسته خوش است
بیرم پیش لطف و دلشوی که اندون	شیم خنده خشک و دم که اندون
عاشق زنجیر به نام زخمی و نان	که در بسیاری از دل چسبان میریزد
تو عاشق شستی محال می کنی	که زهری شمع را کرمت بر و اندون
که در خصل دشمن زهر بر کرم از دور	که لایق که بر این شمشیر غمت خانی میریزد
با شکر اندشت در لایق چای و صندل	که بر صندل غمت شستی از میریزد

چرا مردم حدیث وصل با آن نمیکند	خوشتر این هر دم مارغ خوانند
به کام و اغوش یک نیم عهد و برین	چو جاری کی وقت مرگ آن باز می آید
آه که در دهنش ما شو غافل که تیرش	موضع صید به تیرش و بیخ و تیرش
بان بهر ده کس و ساداتی صبا کا	نیم صبر کس با رکعتان در قیاس
نقی این می ماند منت یا که می کشد	
که بوی او در فضا از دل جان نازد	
تاجه تیر از دل به خوش بر آرد	و وقت که این جلد خون خوش بر آرد
چون طفل با دهنش آغوش می آید	بیا و دل و صب و غم خوش بر آرد
تا در غم خیال تو کند دل	آه که کل نسیان در دهنش بر آرد
از شکسته سازد با لبش کالبدم بر	فصا و دینش از کس خوش بر آرد
پوشه سر از تو نفی طاعت و رسم	
کاین سوز نهان و در سر خوش بر آرد	
دو شرم با سطر را با جان خفته	دل بدر در جبه چشم شسته بود
چون نور و طغی از الم مرگ زندگ	بر شام صحر و صبح صفا آن بود
در دل شکسته بود و نزار از دور	از آن ساغر کی بر ساقی شکسته بود
منع الم ز قرب نهان و در عقید	بر باغبان باغ کس در غمت بود



کل و غیریم بعل الغن و دست و دست

ملاحهت نفت در اودم نئی اوراق تمضی

که بر سر منم غم که در ملک از دقلم ریزد

1.

51.

نیشیونقی و غم و این شب بحر

سخن گفت که شب در مسجد کرد

زینب علیہ السلام و خدیجه و اسماء و سائر

که از سوراخ پن پا لوده چشم میبرد



ستان مجید بدولت شایه گشتند	خورشید را ز سینه شرق بدولت گشتند
خامان شایه مسال از جام افتاد	چون صبح بر وزی لاله کون گشتند
چندین ناله و غلبه خورده بخار گشتند	آنکه در این گداز و غلبه درون گشتند
دل یکدیگر خسته و خندان گشتند	مانده با سبکی که ز دیار بیرون گشتند
شیرین توئی که که کماست ناور	چون در سترگ است اگر چه گشتند
در سبیل خفته اند در چشم نفی	
آنکه در خستگی بوی جوان گشتند	
چنان کسی را دوازده روز از دست افتاد	که از گرمی می میخاند را در پیش افتاد
ز چنانی که در صبح خیزم و در کوی	که یکبار در کوی این اندر از دست افتاد
گفتند که ملامت این دل عاشق افتاد	بآن که در کس دوازده روز از دست افتاد
زوز خوشی او را همیشه می یافان افتاد	که در کسب و عیال دوازده روز از دست افتاد
نیدم زانش لب با و بچو و بچم	زنده دست می دوازده روز از دست افتاد
ز بی طبعی که از آن خورده از با ده	کسی که در کس این چنان دوازده روز از دست افتاد
منه که همه بر دانی می کافانه	
ز که می خوش بر این دوازده روز از دست افتاد	
شکستی از در ماه بی تاب بارید	شیر از در صبح افتاد بارید
باده دوزخ زینت در شب ال که از کوی	دو روز بوی که بوی با تاب بارید

خیال خواب بود خواب با نیل آفتاب	کلمه خیال بود خواب و ناله که خواب
چو دیده که کرم کشم خیال شمع جالت	چو دیده و شمع کما کسم بر چو دیده
چو زخمت تواند که کند بهای با هم	نفس چو شعله شمع با شمع بارید
نزدک سبیل بر شکر زنده گشته در شمع	که کار در دما که باده بارید
بجواب نه چنان دیده خسته و خسته	که با در اقامت مکر خوار بارید
شود در باغ ملک کاش که لای اعظم	ز در دما که کاش که لای اعظم
نقی می کند خورده با شمع که کاش	
ملک چو کس شمع در شمع شمع	
مر با چانه که کما چشم خفته افتاد	نعم که در کلین میانی از شمع افتاد
و با در شمع که کما در شمع افتاد	چو ساند طبعی که کما در شمع افتاد
چو شمع زینت بر جالت دوازده روز	که در لب این سبیل با شمع افتاد
چنانی که چشمش از شمع افتاد	که کوی بر شمع شمع که شمع افتاد
بکوشان شمع که ز شمع می کاش	که کوی دارد کوشش شمع افتاد
پس از درون بر شمع آن سبیل کاش	نخست آنکه در کاش اندر شمع افتاد
الک شمع که شمع شمع شمع	نعم که شمع که شمع شمع افتاد
شوم تر با شمع شمع شمع	که صبا دوازده روز شمع افتاد
چو شمع از درون شمع شمع	که چون آتش در بار شمع افتاد



دل که خستم ز راه دیده پروان	کامدان اشک را ز کوه خست خون
در کوه صبا که خواهد شد غم	زان فرج که خست و دیده فروان
بر کل می یوزد که درم عیسی	می شود برقی به جان چون نمید
سدا بیده را عشق که می بندد	ساده دل را خست و سر زبون
بانم دل بگو خوار از تو می بر روی	
دیده هر جا بخت می رود بران	
از خلوت تابی که خط در کل برود	وده پیش برین میز که خست
ز قلم که عشق اگر جان می خست	اما سر بر از تو سطره قاتل بود
نصیبم هر دم می که از تو خست	مهر کرد آهانه ز دیده و خواب خست
در وقت نفس خست و دل جان	غافل که دل سینه زان جهان خست
هر چه خست اندر من خست و خست	شاید آن خست و خست که خست
ما را با دو بار و یک زلف از تو	
آن که در وقت خست و خست بر تو	
نصیبم هر دم آن که از تو خست	مهر کرد آهانه ز دیده و خواب خست
خاستم که خست و خست در لعل	اگر چه بر سطره قاتل من خست
خست و خست که خست و خست	کدام که خست و خست و خست

از خست

حکوه

چگونه با جان خست که کس بر جان	کفر که کشت مهر و خست و ای قمار
چرخ بر کس که خست و خست	کفر که کشت مهر و خست و ای قمار
تو خست و خست و خست و خست	
همان خست و خست و خست و خست	
رسم که دل از تو خست و خست	کفر که کشت مهر و خست و ای قمار
قاصد که پان خست و خست و خست	کفر که کشت مهر و خست و ای قمار
یکه در کس که خست و خست	کفر که کشت مهر و خست و ای قمار
کفر که کشت مهر و خست و ای قمار	کفر که کشت مهر و خست و ای قمار
ای که از تو خست و خست	کفر که کشت مهر و خست و ای قمار
فرمان شدن که خست و خست	
برین که از تو خست و خست	
خاستی که خست و خست و خست	کفر که کشت مهر و خست و ای قمار
دل شد که خست و خست و خست	کفر که کشت مهر و خست و ای قمار
خیال آن که خست و خست و خست	کفر که کشت مهر و خست و ای قمار
کفر که کشت مهر و خست و ای قمار	کفر که کشت مهر و خست و ای قمار
خست و خست که خست و خست	کفر که کشت مهر و خست و ای قمار
خست و خست که خست و خست	کفر که کشت مهر و خست و ای قمار
خست و خست که خست و خست	کفر که کشت مهر و خست و ای قمار
خست و خست که خست و خست	کفر که کشت مهر و خست و ای قمار



نیت کیم بر خست و خست زود	زیر پنج پستم بار بر خست زود
نیت کیم که با کاهی از آن در بروا	به کس که یاد طاعت زود
قاسم با جلی از است که در دست	به دهن شمشیر از خجاست زود
نزد مهرت فار طاعت کشتن غر	نکته زبا غلستان لالان محبت زود
لنگر صبر به پیش که خوش شکند	حاجب عقل و خرد رسم نهیت زود
شدن خاک از این خاک محبت امیر	
پرو باد و از نو بوسه مودت زود	
کشته است که روان جان بدود	چون نهی که بدست کاه روان بدود
خوش آن که که از دست جدید	خلاص سازد و تا آخر استخوان بدود
زود خشم خویزم لم دمی صبر	چون قطره بر دم شیر و چکان بدود
بدیده ناده و از دست قطره صبر	زیر خوی دل در دهان آن بدود
خوش آن که که از دست جدید	بهر قطره که کلاش را رخوان بدود
ز جذب معنی شیرین نیتی بهاد که جا	
بایدت طلب و از بی جان بدود	
دل خدیج از زید با جلی و میانه	جانی مانع بیلان برت کیدل چنان
نور کانی خرمی جام می کف پریدانی	که احوال می گستان در چنان

غم یار بلای خست چاری جوان	کرین کل نباشد بر کس کل چنان
نیز است یا لای صواب و در و لای	چو اندرست پدید روی در و لای
نمیداند در و درخت پروانه و لای	که کل در بوستان شمع در و لای
بجان دادن می خرسند و قاتل کز لای	
نمیدانم غیر سلیم بر سیم چو میانه	
بر کوه شمشیر چو که را که رفت	لی زنت شمشیر زین با بر افرا
راز دل ماران که پرده شین بود	راز دل مار بود که ز پرده جبر افرا
در لای خوی تو کس بودی کف	افرا کس برده و در زبر افرا
دل پرده جان آن هنر شک در و	هر جا که لغیر می زنجیر شک افرا
در بار سر شکم بهر کلاه زوت	ای قاصد را راه مکرر کلاه افرا
بس کنی کلک تو نیتی اش مضمون	
در شک رفت و کرد و در افرا	
چون تیغ کین بر روی بر سیم بر آید	وز خون بی کلاه طاقان سیم بر آید
که جگر خونی نباشد در بار آید	از پاست که از زبال از قدم بر آید
این اشک واه و در کرم سیم شبر	بیل از جیم خیمه و در و دارم بر آید
خاک و خسته آید چشم بر آید	خرم ترست سینه جانی که بر آید
مانند یک کاسه برده طلب است	شاید که از کست روی بر کرم بر آید



کوهشین رخسار کز برق افروخته را دود اندوخته و خسته و دانه دارم	
کاری کن کار باه و فغان کن در کیم مباد که عالم گشت خراب زان خسره اندر که جو خند لب در چشم افتاب گشتم میل آهن میم برای آنکه زند چین چو برین	آتش باز و موبم از زمان کن کلکوان شکست اگر کف می خفت از کلام از زو بیست زبان کن صبر درین معامله با این زمان کن میل اصل چشم جهان چنان کن
بس کن تو میساده طوفان شکست خط خرابی بسوا و جهان کن	
اشک چشمم بر لبم در زمان بود رخسار سوارم از رخسار حسن خون در دوشم در جام چو جیب مرغ دلم کجور عجم بود بر کمال بر بال است ناله دل مرغ عشق	صحرای لاجرا که جیل عزال بود خورشید در جیب حسن چو لاجرا بود دردی زنده یک که در دوش لاجرا بود شام چو خسره در لافسان بال بود جایی که بال بر ملک بجای بال بود
یارب چو بخت توئی نازت هر دم خون توئی که در چشم من حلال بود	
مکن کن دل از دکان جواهره بدو دل از دکان آسمان سیاه	

مباحش غروب سکنج که مظلومان خراب از ملکوت آورند آنان را کشته ریح حجاب آفت که بر تو آید سان مشعل نام کند تیره باد زبک تشنه غنوت جو دانه	بناله در عکس سکنج را که گه کدر در ملکوت ال عشق باد شاه گه خطوط سطح برین لوح نامک گه چه صد شعله آفتاب گه که باد جو چو گل که بر بخت گه
نیاورند غم و سر تیغ خندان اگر چون نفی نه ترک کلاه کنند	
چنگی که از انقباض جان کن از لب که در غم و غم بدیم نیم مردم علی الصبح که در روز سوزم از آنکه آتش در بارلی اثر چشم که اشک آید پروازنی محل	سپار از یادنی خون که ان کن شادی کنه غم غم شادمان کن کردم بی غمی که مر اقصای کن سیاهان شام غم زانمان کن در پای شجر اخ و دم رازمان کن
پرده و تاوان امید سکن جان ما را نفی کرد و حسن شبی جان کن	
کرب خفیش ترک بیکار و آید آن وصل نباشد به دست وقت با کیش بی چشم آنکه نه زخم	انگشت بر آورده زلف رو آید خورشید صفت از در و دیوار آید دل خون شود و در کشت زار آید

که کینه زده







نیت غمزه غم از خوشیه محبت کز آل	سایانی هر با چون بر حمت ساخته
پاراه شوق بویان سر بر آتش کیم	کویا بار رسد لیا از محبت ساخته
نکمل چون سحر بودم دل کل ویت	که چه بر رویم تان صد کویا ساخته
فرمانی که در کار وصل او نعتی	
چرخ نعت نعت و در کعبه نعت	
نعت خراج کوی نامه و کعبه	تو باج بشیر نی از سر کعبه
جواب نام طبع و اشتم چه دادم	که سا با اقصا رخ نامد بر کعبه
بچشم کس تو زنده از یادام	ملطیف به تو غمچه در شک کعبه
ز کوی تو وصل و شوق دل سوا	که کردد آتش و دهر من سحر کعبه
فرز بر ارض شبت و دل و دامن	که کر زبانه کشد عالمی تر کعبه
منم جواب نکمل تو بی پیش کیم	میان و کعبه محبت عجب که در کعبه
کمال عشق بیکانه خویش نشاند	که حسن بوی تو اول از کعبه
نعتی به هم محبت بیکان اعلی	
مکر دوری زان دره سفر کعبه	
خدیگش سعاد جانان بکعبه	دل چو شکر کعبه کبر تر کعبه
دل عاشق به سواریت بولا کعبه	که حیدر بی محبت کعبه در کعبه
که دم دل از پی سحر و ترش کعبه	که دوی کعبه کعبه ترش کعبه

بر خیال رخ و زلفش دل مجور رفت	بچون کمر شده کز در شب آتش فید
خط و خال رخ و زلفش دل مجور رفت	دل آتش کد این یکا بر پیشش فید
آنچه حکمت بودم دید در غایت جا	پرو روی کسش مادی پیشش فید
لاجرم هر که لطف علی خود داد حق	
زشت خوب بود بیک خوش و ناخوش	
کویان نگاه که تا کس تو کند	زان کوشای چشم کعبه
بچکان غمزه ناکت از استخوان کعبه	پیشش در روی کعبه
زان چشم غمزه ناکت از استخوان کعبه	تا ز غمزه ناکت از استخوان کعبه
و که کمال از تو ترشش کعبه	ز غمزه ناکت از استخوان کعبه
در بزم اتحاد و کعبه تمام دوست	پروان کز آتش سوزان کعبه
در کعبه دل لذت به او شکو	به دوم بی استیلا کعبه
بشای غم نعتی بیک غمزه	
از آنک و اب از مرغ سحر کعبه	
یا آفریزی که ما را محبت بخود دارد	دوستی دوست بود و یار با کعبه
بود در دل صد که در آن سیر کعبه	در کعبه صد که در آن سیر کعبه
هر کجا محبت حسن و کعبه لیری	جنس از تو کعبه کعبه
که زلفش دره ایان چو کعبه	تا ز کعبه کعبه کعبه

شبه



کرد دل شکست و شکست بی مانی	بخت بد و خواب بود و بستان بیدار بود
ای شامه خوش شیرینی دایم	کو کس بدان وجود عاشقی سوز
به قتل عالمی بر جا که تیغ خمره اش	بود در چکار غمشیر اصل چکار بود
بود تاسا فی الحاد صده لرا	بود بر سر سوز و زاری و سوز
در قبول حسن او سکر و انکار ای	لک از انکار ای که باوی بچیان
الکس نیت از خود دل شکست	از بخت قند و زهر با دانه
مهر ناز با نانی نوشی بی سید	که خمره و نیت سر سیم شکست
داوین لال فیض عاشق شکست	خاکسری که چرخ محرم بر پیشانی
شد سخت تر بد امرای غاصصیت	هر چینه زهر دهن سجاد و جفا
یار بخت بد بود و نیکو کار بخت	باران فیض و نکل و نکل شکست
نهان باز تو خود پری میارند	بخت و ایمان بر خوشه ناکند
بجز صحنه نیت انشرف صید	که بر جان و دین قدسیان ناکند
بدون خیمت عادت ستم زدگان	بان رسید که از بخت اخراج کند
خوش آن ناکه ای نین تان بار	نکات پیکر شوه بی ناکند
ز پرده پوشی خلق کیم ستانرا	خبر کند که قانون عیش ساز کند

بجز این نمانده امید کنایه کار	که تیر بر کرم و لطف کار ناکند
نقی تو بر چه کس خیر و سستی	دری که بر چه بند بر نوبار
خوش عاشق کس شد ای تو باشد	بود رسوا و رسوا ای تو باشد
ولی که هر دو عالم دل شکست	که رکاه تنبای تو باشد
نباشد جانی شکست که دل	عشم از کس جانی تو باشد
بکش از روز عاشقی که رسم خود	شفا عشق خواهد فرای تو باشد
پس اول قوی باشد بخت	بلای جان را بالای تو باشد
بنای جلوه را ای سهر و آزاد	خیانت از دست در عیانی تو باشد
نقی در کرمی باز از محشر	هان سکر بر سودای تو باشد
دلیل از نیت ستم کباب	کل بی که در دم کرم کباب
مازم همب خود که ز نایز او	هر زده بر ابر صده اقباب
دیوان حسن زید بر شکست	بخت طلب بر روی او انتخاب
که دش بد چو طایریم شیان	تا چشم ستم از نفس مرغ خواب
چون نام سید از جرم کرده	بر من کل شکست رحمت کباب
از بش عیب که در جیب سب	کان پیش ما لطف نمانی سباب



و انصهار کردن قی سحر است  
تا بد قفس نامه کتابت کاتب

نرم و صسل ال ایچ کی خبر دارد	حریر باد کجا فک در در دارد
چون وصل تو پیش منم یزیدی	بشی که خنده چو خورشید بر چو دارد
ز خواب ز کس تنگش نم ز غفلت	ز غفلتش ز غفلت غره بال بر دارد
نه غفلت دم لغای خویش چو غفلت	که تحمل سرکش در پیش بر چو دارد
علاج کس کبی و غفلت مرغ	که در طبع عشق این و اضر دارد

نقی میا که ناز از لاف کس کس او

همه دیه ی بویان ز کس سنا ز چکر	کجا و کجا فخر و آتش بادل دیوانه چکر
هندوی لوت از غاب صدالده چکر	دانه خال با سبب صد و ده چکر
دوش آن حسل که رفیق غافل	عالمی سوختند از کم که باغی چکر
با کسان نیز و خلقت چو کج و کج	یار بآن عاشق دیوانه بویان چکر
دین و آتش کجایی و ده ادم و ده	با حرفی چو بیل بن یکد و ده چکر
بود مستغرق بای صال شیب	و ده ادم که بان کوسه یکد چکر

خرن آتش سحر تا نرند آه باین

باد با شمع چو شمع پروانه چکر

بطبع که بکس عشق شیرین شد	که بد در دست عشق آن جان فخر
باد در دند و سبیل زلف کل بوی	سر استبان ل صد طبع بر باغ ابرم
نمانم در دل شک و کاف و خجری	نیال او ز آه من بکره کان بسم
بچرخش لم چون شسته بچشم	بکس دست کاری بر دست بسم
بخواه چو طلی میگوید کردن	هم اول کاشن حرف و چون بسم
دل من در دست بی نفعان کوس	از آن که توانی خوش بکس بسم

نقی بازان میگردند بر کیشان

که از هر جوان خست آتش اشن علم

سرن آفتان ای ل اول جان فخر	فی طبع عشق طبع که فتن جان فخر
برود چاک واری کم چون دوش	تا توانی بکس که آفتان فخر
خون که از فتن زانکه میزد	کاشن طبع کوی در کسبان فخر
خسته بکس که نازک نعلی را بسم	از تنی با یکد و ده فتنان فخر

و ده ادم که ای امان جان جهان فخر

خرن سحر نقی باد و ده مان فخر

عند پای تو چو سراج مسلمان فخر	نه در دست صسل آتش حرمان فخر
که چه حاجی چرم خنده سالک	عقله در دست یک خار فتنان فخر
که چه راه تو چو نور شمع	صحت من بخوبی ملک سلیمان فخر



آنکه با آنکه که عارض دارد	از یکان کل نشانه شکر از آن خبر
پرده در دارد یا از کوی خسته را	تا زینجا بوی بویست کف آن خبر
از دورا حسی جان تر سبب آنست	
آنکه شخص است که از این بدیدمان خبر	
دل میزد من سبب زین زد و کند	نمود صبر که پیش ازین کنون کند
رقیب شکم بود و غنم مردم	یکان که ممکن این ظلم بدین کند
مکن توتی لای که خسته خوش	تخی بخون کش کشا کش کنون کند
چنین دهن زلفت گرفته خسته را	بر پیش که می صبر نه از خون کند
از آنکه در آن لای خسته سبب آنست	
چنانکه در دل شک خاره خون کند	
چون کسی مال ازین خسته و خوار آید	که اگر تیغ کشد مرگ بر نهاده آید
برگ ز لطف عواقر سپهر و درش	نیت چندین عیار مرغ کنیده آید
اکی نهفته می بسوی در دل	باش خندان کل سپهر و یار آید
حسن پرده محاسن که ماند خسته	غیر کل که در و کل منیه باز آید
قد نهفته ز جنت قیامت مجا	آه از آنکه در کلبه بس و بر قمار آید
با خندان کل تو کنی مرغ نمی صبر کند	
که کل از دست بر کوه دست آید	

نمودم خلد کاسایتی محبت از دورا	بسی خست آتش که در رخ در کار دارد
نه با هم کویان سپاسه بچشم کنش	برین آتش لای قیاب من مکر شمر دارد
سمند خور زلفش بود و لپش	بهر لپش که این آتش لای باز از دورا
چنان ز خورشیدم مید و در دورا	که چون پرواز سپید می کشا می دارد
بیدار خست شب بیدار چشم سپید	که بعد از آن قیاب من لای بر سر دارد
دور دورا لای و نام چو نعلین	که از پایش خیال نعل در چرخ دارد
نبودی شب جبهه لای با جبهه دورا	شب بیدار بچشم من می سپید دورا
نمی سجاده تقوی لای بکشت لای	
که آب و می طاعت حکم خاک کند لای	
روز آه آتشین ز دل تاب سپید	شب آه آتشین ز دل تاب سپید
از اضطراب چشمه و جو زلفا	شبها چو چشمه تر از خواب سپید
شطح لب سپهری خست آتشین	صدور لای قیاب جهان تاب سپید
خاکتری که خفتنیان تاب می	صد شش شک و دل چای سپید
خواب آه و فسانه تقوی این چوخت	
کافاز تو خواب را چای سپید	
لی شکم و سل آن شب کس نشو	بسیا باد و کس که پیش نشو
دور از لب اگر کس نه خجسته	آبی میجو ریم که آتش نشو



از بیکه اعماد شست که شست  
تایل جلوه آن بت که شست

از گشتن نقی چشم او را که صد  
خون یکین که طره و شوش

سالکی گشت کل وصل از غیاث  
خاند و یزید از بر سینه زان پارسا  
نوح از پهلوان چندین سالدا  
چون که بر لوح مرآت سینه موج خون  
چون فلک جبر سهراب جانی بود  
هر سحر که فاشش از کربان مرزند

از بی اخای او شستین هر که  
در کربان سحر که آتش از انان هر

سلطان اندل جود و چشم خون با لاله  
در که تهاق شنی از گشت کوان  
نیت بر کس سعادتا که خدای عشق  
خبر شش که کوان لبسلان بر مانع  
کمر نفس را و اندر کمر از انان  
عاشقانی که جبهه وصل و جان از د

چرخ دارم که در دوزخ شست  
تخت تختی چو سپیده بر خاست

مرد و عار او چو سحر کا و بر  
چشم سحر خیز باز شستیم که  
از دمن چاک سینه که اندم  
یک نفس سحر که زیند کرمی  
سمل اندر که صاحت  
از زلف و شست که شکر لعل

از هر شش نقی لبسل و شست  
دید کسی در سحر که راه بر شست

آه چو آینه که آه بر آید  
حسن سلوک آن بود که پای او  
زنده و ریاست که آه شست  
بسکه که کا و سینه که آه شست  
رنج و تفت که آه شست  
کام که کما که آه شست  
بزم زینت طاعت تب ویک



پست از وقت صبحگاه برآید

دعش و بیاض و تلخ و گرم چه توان کرد  
گفت پنهان که در این چه توان کرد  
کردم دل و دین و حرف و خیر و غم و اندوه  
در عالم من کی و بوی خوش چیست

فهم که توان کرد و بعضی شرح غم دل

کلیت شود بدینا موجه

بگوئی چشم از سر خار  
 این غم که حش میاد جانی  
 این خیال که نصرتش باد  
 درویشی هر کس ایشان است  
 آن درستی که هر کس نبرد  
 در دل از غی میزدان شک  
 رحمت چه دوست چه کویا

آهیم خبر از افروز دارد  
 راه اندول من میر ندارد  
 خبر دل من غم ندارد  
 هر غمت که بال از پندار  
 چشم از غم دوست ندارد  
 کو باره از خبر که ندارد  
 خیمت زلت خست ندارد

در شهر بن یوسف

سوزی کہ یہ سفندار

شب بگذرد که برت پناه کرده شد  
صد غمده خون از جگر دیده گشود  
ای بر من از غیرت آسم غم غمت  
از غیرت ناز سر زلفیت من  
جان و نیر از شعل ناز تو بدست  
کز رشک هر کس بدل جان داده شد

و لبسکی داشت روی پاک و لطیف

مرزنده بهید و می از خانه کرد

باو هم میگوید که دل از او آید و چون  
 صیقل وکند و در او آید و در کارش  
 انجمن از حوصله مردم که در سخن  
 چون که آنکه آنکه آنکه آنکه آنکه  
 انقدر از آنکه آنکه آنکه آنکه آنکه  
 که رسد روزی که در آنکه آنکه آنکه

مرغی که در آنکه آنکه آنکه آنکه  
 تنگ باشد که در آنکه آنکه آنکه  
 ناهیه ای از آنکه آنکه آنکه آنکه  
 نعمتی که در آنکه آنکه آنکه آنکه  
 خاصه ای که در آنکه آنکه آنکه آنکه  
 بقی حریف که در آنکه آنکه آنکه

کی توان منع تو کردن سب جوارفا

که حکم در نفس صمد است و شایسته و چیده

سویا کلان باغ و نخلستان و کوه  
و جوی طالع من نمکیند و در آنجا



سجای برده را در آلوده خوشبختی می رسد	شیرین لبها را در خوشبختی از خاک میوه
بزرگدستی که خاک مانند لب می بردن	از دلهای جان آلوده صد جان میوه
دعا خوش که کینه طرداشن بر تو نه	چنان قسم که در برم ز خاک ناک میوه
نقی به شیب دل اگر نیت میداد	
که کلام بعد از این بکلیش شاک میزد	
محنت طلبان سینه باز فروشنده	شادی بزم خوشمیل باز فروشنده
صد دل بکاسی بر بازو گرفت	اندن بود آن جنس که بسیار فروشنده
انسان چسبیدی الی با بعد از دست	کاین بی حیثی ساعی که یاد از فروشنده
آنگاه فرشتی که در دست بکده ها	صد در یک حلقه زمار فروشنده
از به خریداری مسلک ملائکه	
آب رخ سپیدی از فروشنده	
کوهر زلفی که در در پریشانی نه	خند رخساری عالم را بجز سر زنده
کوهر کل سپیدی عالم را بجا نه	گرند کین که صد دل باستانی نه
زنده ماندنی که در دستم بجز	کار خوشی چون تنگ مسلمانانی نه
مردم را سود کی بخت بر کمانی نه	کاش خاتم زهر بانی زری میمانی نه
تقدیران هر که در حرف بی جانانی نه	کبر خضر سیدم شمایانی نه
بصرف لری ها قسم کی بر زمزمه نه	طاهر هر چه در انداز بهمانی نه

چو زلف غریبه افشای طرافت من چه	
بناج سبیلان که بر کرد حسن چه	
من مرز نشانی که زنده در من بجا	در شک چشمش مو و دمدم بر زلف من چه
نمای نگاه سیرم که زبان الی	که به خاطر من یک پایش در سخن چه
شوم که زلفان بن شام سخن غلام	چو مار تیش خود ز شکله من چه
نخند روی جهان نگر اسرار عشق	ز گوشه یاد و دایره جگر من چه
نگردا که کشتن قلم از جگر من	محال است این پسر از جگر من چه
نقی از غلامه او را که طرک زکات مرا	
نقد افشای جان سر و در زود حسن چه	
لی نصیبان فی شل کر شکر نه	سوز آن از غلامی و خاک نه
که در غمت بجا حد لبان نه	خون مظلومان از دندان نه
آنجایی که شاه از خاک نه	طایر کس از خون نه
یاب از خون در جفاقت نه	این سحران از چشم نه
شدن جفا خوشی که مستغنی نه	بر سدل بدن با خون نه
بادی بکین که می شکست	بر شکست وضع در میان نه
با کس در دهان من جگر نه	
گر نه باند شک که دکان بر نه	



که روز بر زخمت که زلف برود	بی هم بود لب بر لب برود
غیبت می که دلخوشی بر سر	خون بکودم زنده تر بود
که گرفت در کلاه آن بیکم	روزن خاست از آن دو بد بود
بیل شکار گرفت ماهی شیر	صید ازین شکار زنده بود
شک یقین شد تو با من بود	
تا شود ضرورتی که من بود	
دو صفت خشن طبع من بود	من جوانی که شاد می بود
وصال از خوشی و بی دردی من	می صافی خوش است بد دل من
ملاق روح را شیرین می شد	نوشته ای به خیمه ای که کند
بر انداختند از خوابی از خواب	به سداغسان بدن کوس من
تو با کی گشتی زاری زبان پاکش زانی	
بمع با جان کش کل کلش غمی زانی	
نفت ناه و خوشبهای بخورم ناه	صاحب رشید بودم زنده بودم ناه
کشتی که گشتم گشت عارض من بود	از جان کش کل کل من بودم ناه
ملک شادی با سلیمان بود و عیش	و چشم من بود و در دست بودم ناه
داشتم قصوی برای لب از خضر	مالک اعدا داشت خشم خودم ناه
کمر من جاده دوری من بود	مقدم من بودی در جاده بودم ناه

کنت

کنت دل جان زنده بود کام حیات	شد و شبنم شد و شبنم بودم ناه
بر سرم که زخمت کار طبع بود	شوق قانون شکست دوق طبع بودم
هر چه ازین روی ختم بود به دست من	
رفت براد آن خشم من می بودم	
دل مستغنی و صلت خفت من بود	از کربها به از زخمت من بود
بچشم دیدم زگر به دوش من بود	دل جام غمبیه از زواری من بود
سکه ز بر پله کشته می ایستاد	لجنت غمی کرده بسته دست من بود
خمار خرم کافیه بود که زبصل	که بر من ناهیدان ده خرم من بود
بقصد امید می میفرودم نقد جان	منع کاسه پیش ازین خرم من بود
تو در محنت بحر چای ایستاد ناه	
دقت این و لیکن دقت من بود	
و صدای خام او این بادل ناکام کرد	انکه خسته بودم ناه ناکام کرد
بخت نهد از پسته خرم من ناکام کرد	غمزه اش از خرم من ناکام کرد
کاش که می کرد و کرد و لطف از خود	هم در غایت محبت من ناکام کرد
عشق را که می بود و نه طبع من ناه	از شکر از خود که کل آن ناکام کرد
عاشقان نامی بود و ناه ناکام کرد	کو بکن خسته بودم ناکام کرد
کرد و لازم بر جان کشان ناکام کرد	آه بی موقع کشید و کرب من ناکام کرد



اگر شده و کار از دل برش می بارد	بهر غنایت از در غنایتش می بارد
فشار غم و در جگرش می بارد	بهر زبانه و در غنایتش می بارد
کار جان میکند در غنایتش می بارد	اگر کار دل عاشقش می بارد
چون که حال از غنایتش می بارد	مهرش عاشقش از سرش می بارد
اگر محبتش بود در دامن جان کردنی	
قل عشاق حسن طالع می بارد	
باقی سحر و جادو می بارد	تو جان که سرش بر سر جان دارد
دل در دامن دلش می بارد	طفل رحمت کس نمی تواند دارد
دل از زلفش می بارد	این که اوست کس نمی تواند دارد
صدقه لبش می بارد	رافد بلند تو چون در شکستش می بارد
خاطر از غمش می بارد	که در غنایتش می بارد
هر که بر قطع طمع کرده و آید	
چون از غنایتش می بارد	
دیگر کل با هر کس از الهی می بارد	شد از غنایتش می بارد
ای خدایا و پادشاه می بارد	تا خلق بداند که شکستش می بارد
یارب چه خطا دید عشاق که دیگر	با الهی و غنایتش می بارد

اگر شده و کار از دل برش می بارد	بهر غنایت از در غنایتش می بارد
فشار غم و در جگرش می بارد	بهر زبانه و در غنایتش می بارد
کار جان میکند در غنایتش می بارد	اگر کار دل عاشقش می بارد
چون که حال از غنایتش می بارد	مهرش عاشقش از سرش می بارد
اگر محبتش بود در دامن جان کردنی	
قل عشاق حسن طالع می بارد	
باقی سحر و جادو می بارد	تو جان که سرش بر سر جان دارد
دل در دامن دلش می بارد	طفل رحمت کس نمی تواند دارد
دل از زلفش می بارد	این که اوست کس نمی تواند دارد
صدقه لبش می بارد	رافد بلند تو چون در شکستش می بارد
خاطر از غمش می بارد	که در غنایتش می بارد
هر که بر قطع طمع کرده و آید	
چون از غنایتش می بارد	
دیگر کل با هر کس از الهی می بارد	شد از غنایتش می بارد
ای خدایا و پادشاه می بارد	تا خلق بداند که شکستش می بارد
یارب چه خطا دید عشاق که دیگر	با الهی و غنایتش می بارد

اگر شده و کار از دل برش می بارد

بهر غنایت از در غنایتش می بارد

فشار غم و در جگرش می بارد  
بهر زبانه و در غنایتش می بارد  
کار جان میکند در غنایتش می بارد  
اگر کار دل عاشقش می بارد  
چون که حال از غنایتش می بارد  
مهرش عاشقش از سرش می بارد

اگر محبتش بود در دامن جان کردنی

قل عشاق حسن طالع می بارد  
باقی سحر و جادو می بارد  
تو جان که سرش بر سر جان دارد  
دل در دامن دلش می بارد  
طفل رحمت کس نمی تواند دارد  
این که اوست کس نمی تواند دارد  
رافد بلند تو چون در شکستش می بارد  
که در غنایتش می بارد



عشق آمد و از سرمه که بود جدا کرد دل که بر عشق بود و دل از جان	جلاد استم من این بند جدا کرد مردم از عشق شک از فدا کرد
بند و دل از عشق مانا که فدا کند در عشق نیست کجای که عشق	از فدا مکن را شکر خند جدا کرد عشق که به خوب فرزند جدا کرد
از دل شد کجای عشق را جان نشد با که از تیغ زبان جان	بخت هم از کوی هر چند جدا کرد بند هم از بند که بند جدا کرد
طبع تو قوی باز کجای جان	
از روح معانی کجای بند جدا کرد	
مرا تا بوی بیدم کن خاک کسب دل بر باد آن کل خون بود و کلاه	چو بند سوختی نگاه کجای فصل کرد چو لیل از شبان بیدم کجای کرد
بر پروان کن چراغ عشق کجای دل در حرمت نمی نعل کجای	دل بچاره در عشق کجای کرد که تا دشت نام از آن کجای کرد
چو با دشت از جان کجای بی تن بهر نگاه حاش دردم	زهر خاکی نشان کجای زهر دمی کرد شفا عین دمی صمد بار دمان کجای کرد
نقی در کرمیدار و صراط عشق جان	
که زود ترش شوند و آن کجای کرد	

خون شد

دل چارم ای صمد و لکنوار میر برون هم خواهد بر عاشق جان پیش او	زمانی با بس در این شب که ان چارم میر ماند من نه و میکرد اگر صمد چارم میر
چو یکدم ز کوی او حسد آید نمیدانم چه پیش بود و روز آید	خوشحال کجای که بر دشت نشوایم میر از آن عاشق که او در حرمت بیدار میر
بند بر کجای است بهر روز کجای صمد کجای بهر روز کجای	صمد کجای بهر روز کجای چو حالت تنه که در دمی کجای
ای عشق آن کجای که یاری رخ بماند	
ای عشق آن کجای که کشد و فرود چو	
ای عشق آن کجای که چون موج آید	
ای عشق آن کجای که در خواب چو سحر آید	
چو از آن کجای که در لطف از بول آید	
ز بند از دستم در کجای آید	
همه دولت بر این کجای آید	
که بکلام دل از دلا عدای آید	
با منم ز دامن سوخته از آید	با منم ز دامن سوخته و فغان آید
اول دل بر من و کشد مرغ صفت	شایدین کجای شمع بر آید



ایدل سبب برین پند بردن  
کاشوخ لطف باز باز دارد  
من گشته آن چشم که درین سبب  
بایستی منی در صد و ناز دارد

تا که زبان بخیر تمام نطق

هر موی من از شوق تاوار دارد

چند کوی که طلاق کی سلامت  
برود روزی تا در قیامت  
کفنی خرقه خون سپهر علم در صفت  
همه در نام و نشان او سلامت  
بسلامت خود من که چشم اندام  
کاشوخ آید بیکسیر سلامت  
ای سبب بخت بدی که می دهد  
سایه روشن آن جلوه و قامت  
تاجی از رخ و الف عیش و فرود  
در صفت خیره عین زو کرامت

نقش آن رخ که در دل شب جوانی

غنیمت آن دلخ که تا در قیامت

دیگران رخ زیبا عجب سبب  
ز رخ عارض اقصای سبب  
زبان عجب که غایت زیبا  
رقیب جام صدف تاب سبب  
ناله آستان لعل در روی  
اگر کسی عرق از این شرب سبب  
اگر تو صد گیتی می چشم زده خست  
که با وجود تو از ما صاب سبب  
جوان زیبا در دل و در خست  
که در کرد هماجا صاب سبب  
بدرخشش تو از کتب سبب  
از این شمشیر اموز خوا سبب

اگر غلط کنم یار در دست نطق  
که لطف لطف در اضطراب سبب

که شد آنکه پریشانی از جان  
اگر زیبا صبا کاکلت پریشان  
که شد آنکه زلی بچو سبب  
بر کجا که نهال قدت خست پریشان  
که شد آنکه بیک چشم اندول  
هزار ناله و کسرت پریشان  
در از بخت پریشان کن گشته اند  
که بخت ترا در کن بخت پریشان  
ناله حسرت معلوم کی از آنکه ماند  
عداوتی که میان رخ پریشان  
رقیب داشت بر بخت خست  
و که ز خست و آن در توستان  
برود که نهادست در با دلی  
ز دست خور توان ملک کی و لیک

نقش تو زده بر داخست سبب

و که در دستهای جوانی

آخر حسن باده خط مشک آلود  
شعله شمع چو شبنم از تو خورود  
بزی لعل که در جانی نیست  
سنگ ایثار سپاسی و لک و کبود  
آب کبر کشش از ناله من سبب  
میکند کبریه بی چون شند دست  
سوییم چونان پیای زدن آلود  
دارد او بر صد با سبب  
دل خست چو شکلی که باید آید  
که تا میل دل سیران جلوه بود  
دل باده و خریدیم چشم در نطق  
کن کردست سوزانی این سوز



زهر ساعت صد از تیشه فریادی  
که از در دل او شکست خورادی

خانی که در دل حیرت می آید	که می بینم زهرت چون زهر کبابی
نوی ای مردم صطرب ایضا	چو دام فاده مرغی کس صیادی
درین اندیشه که کرده بدعا می	اگر بستم زرقه ای کوی شادی
زودان غلامان که کوه ساهن	زهر چهرت پندانی که روی

نوی قریل خود دل نکلان بر چهره عارض  
و کرمی آید خوش بستر بیداری

دری که لعل تو در شکر کشید	بگوشت جان ملک از بس احترام
فغان در صدد خفا کشید	که از غلک با جبر است خام کشید
بسم ارجه بوسه نمود که در سو	و لیک غنچه دلت ز زبان کشید
چرخ بود دل ازاد کان بستان	ز جان خویش صغیر کی مرغ دام
خوش آن چرخ که ندانجام زهر	نهاد بر لب زانو و دست کشید

ارون کرم نمی گشته ز شک مجرور  
ز لیک غوی خوشی است ز دستم

اهل نظر قامت و بالا چو دیده اند	از خط و خال عارض بسیار دیده اند
که نرسد سخن نخستین در دست	خوبان برین سبیل ایچ دیده اند

عاشق بسی کام نیاید بین	بشنایان گشتن طراچ دیده اند
بی منت طلب چه رساست کلام	ارباب از دورتس با چو دیده اند
بی گفتار گشتن چو خفا و جان	از کال چشم با زنیها چو دیده اند

رو عطا نمی شود رسم اهل خود  
بخشنه کان بدج در چای دیده اند

دل می بست سواد می باشد	خوبی را چو پروای می باشد
دل خدنگ می شود کس در می	نیحو رسم بخر می باشد
ز رشک که بر سران نهاده	و دروغ از تن می باشد
کشی که در زهر سم دست می	که بران کینه می باشد
لباس طرب و کون می باشد	که بران کلاب می باشد
ز جوشن می خورده در دهان	سیار می که سودای می باشد
خیا ن آویخته می که کوه	بسم رسد ای می باشد

ز جان اودن می نیست خسته  
از آن خوشتر قاضی می باشد

خجرتی تو خجاست سیر چاک تر	برو سودای تو حسنه در دل خفا تر
مر آن که کلی از عیش و شین	از لک از عشق کلی هر سیر چاک تر
و که زهر غنچه شین بکشد بر	و که کجای غنچه سیر دل خفا تر



غنی سال برین باغ رنگین میسید	بهر سال برین شست سال رنگان
غیر عاشقی جان خود را نسیب میسید	غیر عاشق لب و دم شمشیر تو چنان ترز
ست و فلک در وجه گرد و روزگار گذر	کسی که بران ملک است خزان ترز
مرغها شاک نصیب نمی آید و در	مقناش عسل که بر مرغین افلاک ترز
اول جان خست نمی بکاشی برفت	
آتش از طبع کسی خست نهان ترز	
فغان اندم که از دستم اندک و جود	کربان از دست میسیدی فرو
سمه خواهم در سنگ کافور غم فزاید	کنند اسپیدی هر گوی اند و جود
از زبان لطف بگوید این سنگه لا	تخل لسان اسپید و لی بر بند
پیش و فادای اسل و فغان ترز	
خویش بخت خوانی بر ده و جود	
بیاختل خود و کاین سیه صفا	ندیده و در ملک چشم بایبان ترز
کرای جان بهستان بدنه لاله رها	رواج و روزی شد بر رخسار ترز
اسیر دلق و افسان جان مجبور	کمان بر که بر کفر فراق جان ترز
چو دقت بود کاین بودای دور	کجای بیک کل از باغ خست ترز
چو حکمت نمی کاین جهان لاج	
اگر چه فاشش توان بر کس نهان	

یوم و موعود جان شمس باطله	اگر چه خنده پستان بر حاله
ز غم و فاسد دل از انان و کما	کشته تیغی بر سر رخسار قاطعه
نزار بار و بار بار و بار و در	هنوز صد نظر آن چشم که وصله
پایمیک که در غم که جگر می	یکبار شمشیر جگر از اسله
اگر چه با خست بریده و خور که دق	
ندارد برین که از آن چشم کلا	
هر که برین کاشان است تاج	از کلاه برین دلا شمس و تاج ترز
آب و سیه برین دلا جان	سیمه قان که با فغان که در جان ترز
تا کجای نبود غمت که مرا زنی	رو که کامل که مان است محتاج ترز
حل این نکته نه اسپید که در کما	یا در خانه بر این جسد ترز
مات شومات نمی بایستی عیار	
اگر چه توان بود که عقل از سر لاج	
ایزدان عیبی نفس را چه بگو بود	با وجود حسن و عیوب ترز
خوف و غمیه و غمیه و غمیه	و کجای از داد و در و کجای ترز
کشتن چشمی برین دلا	شد و این که نیست بیار ترز
بستای جگر از بار لک	بند و بی لکست ملک ترز







منع عشق جان مخیم در آن آزار	که بد معاظم کم کسیر دوزیا دوز
بکشتن بهر آن استخوان و عظم	که صحبت کل و خاکش نهی مال و دوز
نقی بوسل ایمان بد که پروانه	
منع عمر یک لحظه اتحا و دهد	
چشم تو خون کم دل دارد گشت	همچون شراب بخت که چار گشت
فلک اگر شرم دل سوزد و سبید	کاین مهر بارشته ز نار گشت
آرد جو خوشن من سبیل را	جامی که یاد در نظر یار گشت
خوش وقت آن که که کمر فلک	بر زهر خم نشسته و یکبار گشت
خواهد تراقی چو خیال لعل ز ما	
از راه دیده در دل افکار و گشت	
رقم کند چو سلم سوز بر کاغذ	قند کرم آن چو قلاب کاغذ
بر پیش خشم ز او دل همان بود که	بر پیش غم و آن بران کینه بر کاغذ
فغان آن بت محراب گشته خاشین	زیر کس عاشق گشته بر کد کاغذ
مرد دل نیک تر و شکست	دعای برانکه لب سینه پیچ کاغذ
باو چو نامه نویسم خسته دیده و دل	راه و گریه کجی شکست کاه تر کاغذ
دل بر دلی نامه اش بستاند	ز هر طرف که براد گشت بر کاغذ
عجب نیست نقی شکرت	چون که سوز تو کوه در شکرت کاغذ

آمد ششانه در برم از جان نفع	دلی نه از ترس از کل شکست
آمد نهان بکاش جان سروغانی	از باد ترس کار از آب شکست
بش چسب ز برم که بودی بود	از چشم شب بخت من شب شکست
دارم دلی گرفته عین چشم جان	اندویدم از بر بر من ز شکست
طبع نقی ز غم منی بگویند	
نظمی کشید از سر سبب شکست	
ای دل اگر عین چشم بجان بکشد	در کس این ظلم زهر و سبب شکست
نوح را غمت طوفان خفاکت	صلوات کس ای دیده زطلون
گردیده شمع بهر آتش جان	نیک شمع کس این نیک سلمان بکشد
مردای صبری و شش ز ناله من	کفرست یا در آرد کرایان بکشد
دل بکشان آگاه جدایی است	بیز از دل جو کس از سر بکشان بکشد
نقی ایاریا بد عبادت خوششان	
کو دور و در کار خسته حیران بکشد	
سرو مجلس من صیقل بکشد	اگر داد و امن جسم بر کاغذ
بیزم وصل طرب طرب عشق	عاشق عین جسم بر تر است در
نیز با جگر بکاست ز سر جانان	چو دست سیر و چو جانی بکشد



برای بوسه شیرین بکام دل هستی	از غنچه دست بکاکلیت در
ختم نافه روی زلفش بختی	به نعل او بر نعلت در
دست زلفش حیرت کل مرا دانی	
که بود لال چو روانه بلباسی	
مارا که تند مسج روانی بوی صبر	افکوس آن دل که در بود و جا
پند جانان دست در غم که جان	ولا که جای صبر بود و چه جای
پایزین کرم دل منی نیست	از تاب سکه ای که در پای صبر
بکاکلیت یار و حاکم شایع	که آنجان کی بود و شایع صبر
بجز دل افسانه و دردی نشانی	
رفت از چه کرم صبر او از نهای صبر	
بنا که شمع چشم ناله دران نیست	کنی غم و کشته و در نوبت
که در خوشی زدی بر لبان غایت	یا در کاف و لعین و چه قصه است
یا در آن شمع زلفش لبان	دست قیام کل اندوه بود و آواز
برو تا هم مریز نبوی کل و صلی	
در غنچه کایم کش و او از نوبت	
یا در این قفسه جولان در حیرت	نه که زاید بر شوق و خواست
خواب زدن آن موی درم سنگ	فد مجبور آن ز کشتی است

یار دارد و دست خیزی اجابت	بنا بید در میان کاشاست
بر دست مله از دیکه بخت	از بی قیل من اسباب جیاست
چشم من که پای فردی جنبان	که در آن دن اشک و دلاست
بسته آن چشم سیه که ز غم دانا	فد ز جوی سیه و سر کار است
مید به نقد آن چشمش میگرد	
نقی کی سر و مار سر و دلاست	
در آن خاک و در چشم باز	غمر او شسته بر دنا
حرم او که دست و پند بود	نمی جاید و پندش ای طنا
که در دلی بر غمت نیست	که در دلی تو ای صبر
هست تا انکس دلی	که صبر از منی فاندنا
چو و کان ای کینه کرد	که در و شک میر و دنا
چاره صبر است و صبر است	
صبر داری حق بجز و صا	
زلف زدن آن شب و آن روز	اما شب قدر و روز نور روز
بر روز نسیم و ما زن طعن	مارا تو نشاند و بدین روز
بالای بوشع عالم آرا	رخا ر تو هر عالم آسروز
جوی و شبی برین دراز می	عشق و حسرتی باین روز



از چشم او کلی بد لب	شعری ز جگر یار بر سر
تاست نعل ز دیده دول	خونبار نشان دم شمشیر
تنداده مذک جادو گاه سنو	
کجیل کشته خیزد بر نشان	
زارم کس با طبع ای بس بزم	لفلی فیض تو کس این گاه سنو
روزی کشت خشم جگر ترا	دارد امید وصال تو مارا جان سنو
دو رویی بپسری گرم دیده کرد	غمی کشت و میگذرد کسرا
معلوم خواهد شد حق شرفای غم	او را کرد و بجا امتحان سنو
میداده در جان نعلی از طبع کجاست	
و بستگی یافتن را ای جان سنو	
غره جانفروز ناز صبر کردار	ماند ابریم تاب غمزه و ناز
و وصل که آرزو چون از حد	عمر که در شب فراق دراز
نازد من گمان لوث بوس	کر بر کار شست و شوئی دراز
لب حرف لبست لیک کشود	چشم خورشید در عجب دراز
و که خواهد زد دست مردم رفت	دامن شپش از کزانی باز
بودم اندر نفس ز کانه و کجاست	کر بر بجا که بودی من باز
خوش نغمه دول رسید ترا	نعلی کج که بسیاری دل پرداز

نثار

ای زده نواز تو فصل بر دره کان	چشم ز کان ساسا حیان باز
کوی نواز حسی که تو غوغا کنی	رومی در لای حسی چشم تو طوفان نا
زنده نسا که در جوانی شوی جلوه	خلعت خوبی بر بر زده دامان باز
جلوه حسن تشنه ال صبیح بک	تا تو فرو برده سپهر بکر پان نا
زابل باد و در دل ما خون شک	کر تو طلب دهی ستره پان باز
بر در سلطان حسن خست ال بر کرد	
و از شکین نعلی مرغ زور پان	
شعش نه در آینه دل نیک سنو	کل شکست دل غم سحر صف شک
بود صد رنگ خا در سرش اندم کرد	جوخ با اهل و فایر سبز رنگ سنو
و صف شک عقل خود افتاد	غره آتش شکسته کر خجک سنو
و از نعل پر توئی از مسر ز فغان	آب مرز زار شک بر سنگ سنو
عمر باشد که نعلی در چشم عشق جان	
بر سر ترای نکند در از شک سنو	
و که زبان علم میگفت پان سوا	نستمرخ تنایر آشپان سوا
ز تاج حرف گلوز با خیال لب	نزار ابله دارد کسر زبان سوا
نیز مردم دهش لب بر ساند را بام	خیال لب سپید بر ساند جان



چه هر یک که با همی کنی ابدل	بر آسمان خوان شد بر میان
جست و جمل نداشتن قصا	عنان بار کی مطلق العنان
تو تو خال جانی نیامدست	یا جان کی حسرت با جان

تستی ز لب افق گرفت که بود  
نه در خیال نیست نه در کمال

بنوعی او تسلیم جادوست	که از هر دو فاعل نخواهد آمد
دل را سینه اندام در کعبه	چو آنی که دارد از هر دو سینه
قاده لازم طرز گاشتن	تقصه و سبیری که نظر برین
دل صید یقین قید کی فاعل	کی میرود خسته که نصیب

ندیدم در جواب نام نفعی کویا  
چنان خاطر فرست که نام گرفت

چشم و چشم حس را رخ ماست	هر دو یک چشم حس را رخ ماست
سوز شمع که در نصف عشر	خود چو پروانه گشته کردنی
غیر کل از باغ او عجب که برود	ز آنکه در آتش نشاندند کی
دل شبنون دیده بال بار	محو شد در جهان بر آتش
قافله آهن که با چوبند	هم سحر آتش نه قافله آهن
ماصل صید پاک گشت عایش	بر دام است نه سحر گشت

پشت از نشان اصل ستور	چشم نیست که باز ماند و بر آتش
فصل اخوان رسید که در پیش	جادوی مردم فر چشم بر آتش

از خشت آید پیش از خشت  
ز ملک زهر شد بدست ملک

هست آن غایت غریب که	در کی در تپه تاب در کی آتش
زده شریک پیش از کی	یا با سبب پیش شکر آتش
چشم صنعت که او در آتش	برو چشمه چو چشمه آتش
هر زمان شش غم که بر آتش	من با بدیش سری برده آتش
زدم آتش بل جهان	نه چو پروانه زدم بال بر آتش
پای که بان بر آتش	دل بر آتش کی بر آتش
من خود را از آتش	که چو یاقوت بود چو آتش
غم را یکی ز آتش	داد از هر طرف این نه آتش

میرود فاسد آه بهر آه  
یکند آید از آن مغری آتش

ای خاک ملک که کشته شد	مالک ملک که کشته شد
من آنکه که بدو یونو ملک	سرمه دیده ز خاک آه
نهد آتش که آتش	نشیند دل شکم بر آه

بیت از حسن و زشتی  
خود را در آتش



اینگه کوی غلط اندازد بر سر دعا	باش چنانکه گشت نام بر آه خویش
سخت چهری در کشید و کم گشتی	که گشتم در کشتان بر آه خویش
گشتن تن شعله بشیر گشتی	بر ک صبح خورشید آه خویش

در نفعی و بعد نورشید اگر کج نکرد  
گفت اندر سر بر خجوه آه خویش

ای خط سبز بگل رخت بهاریش	دی عارض شکفته تو لا اذاریش
در روز چهارم تو عیش یافته ماند	شد عیانت بخش لب یاد کاریش
دل بود چسبیده بر این باده خویش	بچاره داده بود و چون سترایش
بیار جا که از روز و زنجیر گشت	بشماهی غصه لبش خاضه در کاریش
کل بر دیند کفشم باز گل گشت	از دل بر دهرت بروی غار خویش

چون بکشد بدوش نعلی همای غم  
آن که بکشد بصد جبهه بار

بیا و آن کنم سالها محبت تویش	گشته بگرد کر بان در یک سر خویش
ز لوح ماه بانو زعفران کرد	شب فراق لباس سیاه در بر خویش
تو در حکایت جان فطرت که چون کند	زنگی چای کاروان شکست خویش
چنان بخت و شانس که کم است	که بکینم که جان باری مظهر خویش
کمان بر چسب و تفلان خنده رند	ز بکینم بلامت نام از دین خویش

نعلین آید ساسینه و خاک یونان	نعلی بر کج سینه بکیر رخت بر خویش
چون آهست که غم در کلو باش	
یک شعله در میان زنده کلو باش	

دل بود زبانه آتش زبان حال	کو شمع عشق بزیج گفت و باش
مار افکار کرس ساقی دست بزر	کو باوه در سراجی می رسد و باش
عشق و محبت مار شکسته لبست	بد باش با قیاس با ستم کو باش
چار و پنج بگردل گیسو دای او	با کینه در در صدف رفت و رو باش
مقبول خست ز تیرسم غارتش	با یوم و خاک گی که گوشت و رو باش

بکین نعلی از پیر خن و نعلین بد  
بر رشته نو که آرزو باش

اصل و ساله در آغوشم می چسبم	قیامت پیش خیز جلوه پای قیامت باش
پا بر نظر چشم شیرین لاش کن	که جارا غوطه در چشمم در دوی خویش
دل گوی بر دینا جو در رخسار زده	که سوزد بعد صندل از شمع زده خویش
بر جنت بر خاک شمع چشمم قد کش	که در چشم جان در راه تو چشمم هوش
خورد و دم دل بر صندل چاک جان	بغضط سحر جان بداند بر کد خویش

رویش نعلی نعلی که در خوش نظر آید  
رضی کلکون بروی جلوه زلفه خویش



دل باغ چون بخت سبزه افشان	لیکن چشم کزین بخت کجا نشان
خویشم اندول زده دیدن آن بزم	آرم و نایب زبیر و دانه نشان
ناله جان تن آید ناله سپهر بر خیزم	عجز جان بر لب آید باز نشان
سوخن دل آید آن شاد و شینم	قطره خوار که کس کجا نشان
میرزا محسن روی این امر ناکون کن	خود خوی خویش کیم عجز نشان
کوته جرات در دولت ز طلس رینا	
بر کل قطره چینه از جبار نشان	
مرکز کجا که دیدن لب شکر خاش	که خون شود دل آید شکر خاش
خورد موس حصار و در باش غرقه	رود بلا حصار جایش پیش بالایش
امل ناله پرستان لعل بیکوش	اجل کوشه نشینان چشم شلایش
انسان بهر تو چشمی بکرم تر	که که در غیب خیال تو خطا اجرا
کنده پوست آن فیه شک که دست	ز ناله زلف سیر بر بایش
بودی که فانی کلا که سکین	چو فانی بوی چرخه شک صحرایش
بخت آید و کل در طلسه ریزد	
قدم نه چو فانی زده نشان	
بغل کشود و چشمه زبیر جوش	که ناله زبیر کسیر در آغوش
مرا دیدی تو خود کین شستی دمن	ترا دیدم ز خود کدم فراموش

دم مردن بر آواز خوشش تو	برون آید مر جان زده کوشش
ز شوق آید نت چون باوه درم	نهر ارم دیده بر سر نیزه جوش
طبله که سینه از آتش عجزیت	که دار و معکله آتش در آغوش
فریاد بر چمن است بر دست	نگاهش باکر شده کوشش بر دوش
زان بزمی که ساقی عشوه آوست	ز جام بخودی می ملکیت دوش
چوبه بد ز سرست خروده شرب	نیم بر دوشش و دوش بر شربش
چو جای خوشش با دجا که تمام	نندلب بر شمشیر کویله فوش
فانی کوه کن نیست شاد است	
که زین آید زبیر کوشش	
نهی خوش کس نه جان بهر کس	که زنده بهر کس سال الکره ریش
دل جبار بجان آید ز جبار	نشان آید فانی کوشش
در کیار خیالش در دل کرم که روا	که سیکر و در کس زمان می خوش
نیز خالیت بر سینه خاش که پندار	برون افاده کس سوزی ان
دردم شد فانی خشت خشت بیا کور	
که بر سینه کسیر آید کوشش	
هر که کشت بلا جان قصص	نشان جبار جان کشت قصص
تا روح کشت سماج در تن	اجزای تنم زمان مان قصص

خوش آمد که زده و خوش



تا روح کند سماع در تن	تا مقرر کند در استخوان قص
از شکرتو میزند و آن چیده	وزد کرد تو می کند زبان قص
از ذوق محبتی تو فستاد	بر اسل زمین و آسمان قص
تشنه چشیدن سماع سامع	چیده ندیده آن چشیدن قص
این طرف که باقی خمیده	میگردانی در آن میان قص
<p>چشم شوم ز دست تو ای یوسف خلعت          مری که با دست شوم ز دست یوسف خلعت</p>	
یا یکیم دل تو یا کشته شد	مار است چاره زین یکی مری که خلعت
آن یکی شمع که کاشیده	مار کند ز دست یارب خلعت
غافل طبعی که به عیش و شادی	کند ز دست یارب خلعت
این است صفت مرد و طایفه	تا به نیست لک خلق ابله خلعت
<p>بسم پدر و شش مار بعد مرده ای نفی          که در مزار نیست سستی ز اهل خلعت</p>	
فاد در بیک نقابان کل	کرده شمع صفت و در آن کل
خوشی بیمنی تو ناصیه صفت	که شود آیت رنگ آن کل
زین طراوت رخسار آید از کوی	که می کند از لطف آن کل
چو کل بر تو نورشیده عرض کل	سکینه رنگ شود نقابان کل

بکرم او در میان حجاب خنجر	فرشته سپید بود در میان کل
نگاه کرد که برایش جایزده	که می کند حرف پر آن کل
سموم که در دیت نهاد که حلق	کند شایده نظر آن کل
در که شکست که بسته کرد طوطی	سکینه رنگی خشم و آن کل
<p>نوی خوش سبک است اگر چه صندل کج          در زمان که رفت نقابان کل</p>	
میکنم هم در غلط میکنم سبک	سکوه در جی او سلم بر غلط کل
دلاور نام بدوی به پسر از جی	بدون شغل غلط نادر آن کل
که در که در کوه ستم پیش از آن	است نفی از پیش آن کل
بر عجب و در این همان ای خدای	گویند که در آن خدای کل
کنم از صفت بدی ترا از من	سودمند است صفت بدی ترا کل
که زنده و زنده باشد بستم خطا	در دهان و در دهان بستم خطا
<p>کند عجبی شکایت کرده از جرم نفی          حاشا که می کند نقابان کل</p>	
بخش بی سبب از غلط بود	خطا از زدنش این غلط بود
چش صانع نشان از بر چو صلی	سکوه کردن تو بسیار غلط بود
ما ز خلقی که بود مجسم آن از خدا	نقش کردن بر رخسار غلط بود



بطراف مردم وصل تو محروم نشد	زغن از کعبه دیدار عاقل بود
تو از بزم وصال محروم نباشد رفت از تو هر چه در دلش این بار عاقل بود	
دل از دران طای جان خط	در سر و روان روان خط
در چشم آن جان نیت	عالم عالم جهان خط
مر خط لبه کله که دانه	گویند زخم آن لبه دانه
ماییل بوستان عشق	مانا که کنیم دو کبر خط
تیسر و در کان نهوده	تا مگر کند در استخوان خط
آورده تو در کنار من است	من گم شده در میان خط
در کوی تو دل زود کسب	دار و در زمین است خط
دیر و غم نیم بود ملت	امروز نیست در همان خط
همچون کلمه زان پیش	خطیب که بر من انداز خط
شب نیست حال آستان من	دار و در آن تو باستان خط
خطیب و از زمان باشد	از فصل توام زمان خط
ناچار بود من که آید	و نهال هم چنین جان خط
کو اهل سازم ز تو در دل محروم وز غمناکی الی بر کل نسیم که کویم	

ترسم از خاک در گستان فیهی شود	آندو پای که زنده در سپر بر شود
گویند جان میدم هرگز بودا چنین	مفتیان بر سر این بن شود
از خاک که صد ملک سلیمان است	و ده که خیل خار و ناله شد ج شود
جانای ترک برستی چون مرغان	کردن خیل ملک بر غم شود
گشت صد دل خند از غم و یاد	شد و چون اینکین در خانه ز شود
دار و در آن نیست عشق و دل جمعی که چه کرد و بند بر لبش او هم بود	
بجای کل ز گستان در خط	درین بهار دنیا که کل میار در خط
زنا ز می عارفان باغ افسوس	ز جلودای امانی بهار در خط
زاده و ناله طبل زنا و خوشه گل	نمیکند به که صد حرف صد زار در خط
برای کار خشم یار و بس کار	دل فکار در خط از دل فکار در خط
گرفت جایت از هم بر کبر و	به شکای عشق روز و روز کار در خط
گرفت که دگر ایستاد خوبی	نشت است از حسن باغ در خط
ماند طاق صبر و سبک لب	زیر با خشم از زار عکس در خط
از خطا کل سرخ راخ نازن	سفید گشت بر چه چشم اخطار در خط
بسخت جان من ز زار نا کو از خار تو ز غم ز میهای خوشکوار در خط	



بگذشت رسم مهر و مهر خیزد حریف	از دست رفت لبه لبه ناک حریف
می چجاب خورد و پر زده که خوا	بدانست اینیاد چاب و شریف
سعدی شکفته چمنی زوخت	لیک میوه برادر دل جانب حریف

از نیم بر خیزد بود نفعی کار تمام  
 ما را گذشت ساقی ما نیم حریف

ای که کردی صید بوی مهرگاه	سخت غلط رویی نه زنت رخت
کوچه عشق بود طوطی جانی	نکته عشق بر زور سحرگاه عشق
نغمه فادون چهل چرخم من کی باز	بر در دل کوفته کوس نهنگ عشق
فته مجاور بود بر سر کوی بالا	در دلازم بود بر در درگاه عشق
عشق بلا حوا بود غزل ملاطفت	شکر که شد عاقبت کار بر خواه
فترسم از کوی نیست میر که	کوی دیو او غم منم تو کجاست

ای افغانی لب لبک تو خسته نیک  
 چون ندانم حال شکسته نیک

از خوراه و جام می رستک غیب	در هم نکت و ضمیمه خوش نیک
هر جا رفت کوی بوی شبنم	بی اختیار از رخ جوان نیک
باد غافل نیست یافت فراغ است	از غم چاکل سحر تو نیک
الوان حسن مست بکار او و کمر	صباح منم که کمر تو نیک

حسب دماغ بهوش تو ای چو دیده  
 در نیم رخ خوش تو ای حریف نیک

تو که خاک کف پایت است از دل	اگر نذر تو خاک کف پایت از دل
بدان قرب محبت زنده زو نیک	بنام خورشید تو سحر زنده نیک
نگاره کرم بخاکم سوزد پای	که ز غم تو غمخانه ملقب بر نیک
میان لشکر غم خانه دل تنها	خدا می خرد جیل با دیار و یاد نیک
ای تو خیال شدم نیکدل که چون	شکوه حسن تو در خانه نیک
جوی نایب و عشق منم مهر و	اگر تو غمت است این خاک کشتو
روزی که لب و لعل تو جگر عشق	خدا را مکن نشن من بد نیک
منور است بزم ز تو شعله عشق	منور است دماغ منم خود و نیک
بیکر و زده محشر است زرق	یاد او داد و صد و زشت نیک

تو ای بزم و صحن سینه بود تا روزگار  
 بر نیت و نفس شکستن کج نیک

شبی عباد ز تو بر سر می قرار نیک	که نیکه بر دم شبنم آید از نیک
زاده کرم من ای چنین ترس که	چون شعله ز تو نیک و شبنم نیک
منم یاد عیش و فرقت سوخته نیک	که چشم نشود غالی ز تو کار نیک
منم نوادی در خانه کجاست نیک	خبر ز آمدن ز غم منم نیک



نامم زوق بود و صد سال چو پیکل	که شوق صدها است از چرخ طالع اندام
نهاد خاشاک بر سر رخ و خنجر	بمنور زلفه بایر چو تبار اندام
سپهر خنجر در دم نمی که در شمشیر	
هر از دوق بل ارم و قهر اندام	
سوز خنجرم و دوزخه یارم	دوزخه و دل آب گل آتش خنجرم
در صفت پروبال پند که خنجرم	ما پیشه ولی پیشه سیم رخ شکارم
درد از دل جانم قتل و کشتنم	در عهد و قافل و فلا و احصایم
چو میسیدنی دوزخه و شمشیرم	مارا که بجهت ای غمت خنجرم
و عاشری نیست قوی و خنجر از را	
مارا که خنجر از دیده ایام به یارم	
رفت اگر بر سر افت عالی میایم	تیری جل نیست کانی خدا شمشیرم
صد حرفه آشتیم چه حاصل که شمشیرم	هر که بکام خویش زبانی نمانیم
رافشای باز بخت از دست کمان	ما خنجر زده از نهانی شمشیرم
مارا که خنجرم بر کل و بر سوه سوه	دوق خنجرم از بهار دوقالی شمشیرم
سینه دستان من است خاشاکان	نخار و مارا که نام و دقت می شمشیرم
یکه و عاشری خنجرم از یکه و عاشری	
امید سو و سویم زبانی نمانیم	

زیر تیغ تو خود را بر غمت اندام	به چرخ صید شکاری بر غمت اندام
نیکدم کیم سخنان خود که کیم	سکان آن سپهر کور و غمت اندام
کمی نفیسم صال الصیبه با خنجر	کیان جنتیان بی غمت اندام
نمی که کشش حیران کان باشد	نظره و زحمان هم بخت اندام
بمانی که در ایام دوزخه و کیم	غریب شکر بر اهل مصیبت اندام
توحاشی از تو دل مارا سینه پیش	کیم و پیش کان محبت اندام
ز دست بر تو خنجر نشسته اندام	چنانکه که بر دهن و سینه اندام
هر که نگاه نمی بایه ان	
کدام تیغ و یار از محبت اندام	
عشق آمد و در رشته دیر بریدم	کدیو چنبرون طالب زنجیر بریدم
ان کت کریم در سیدیم خنجر	این در طایفه از دولت شمشیر بریدم
بر جهرن ارم باد لب و دل	طغی لب و شک از شیر بریدم
دوام زنجیر و سیم کیم	پوند و بند بر زنده و بریدم
یکبار شدیم از خنجر بکانه دوزخ	ایده جوان و طبع سپهر بریدم
اگر کشش سپهر دوق دست کشیم	
دیدی که کل سپهر بریدم	
یکه مردم و فلشای چشم تر کردیم	بانی نمانیم ز خون و کور کردیم



از این دیو زهری که ز فانی در نیم	شاد حجاب که بایان کردید
راضی است لب شکران که بکشد	تا سر کرد سرخ سر کردید
پاکست لب شکست پاسبان بگر	کامدان که تا حجاب کبر و بداد
جان دل غم در شش دارد و منم خودم	باغی تا خوشش میسای سر کردید
آفرین برکت آن لب و لب و آخر تو	
همچو خورشید در خود من سر کردید	
تاز فانی هر روز چشم مردم	نخ و جوش شیش از جلال
ورود و حسرت از کوه بر تو	رزم کرد ز خون از نظم
کرد و هاست کردم که او هست	برین شمشیر خود کل با هم
بر کرد و حالت آن طلق زلف	در چشم مردم چون چشم مردم
کینه خورشید است دیوان	خورشید را که افشانم
تعلیق قدرت سر و روز را	کوید بیانی قسری قلم
چشم از دست لب و دست فانی	
آه این خطبت روز ششم	
در کاهای پیش این یار و یاری	چنان بین خوش خوش کاهای
انجمن از زبان در گوشه کلین	طیلس بودم در باغ و بهاری
کلین میباید بودم که در دل و دماغ	و کسای طیل و کل و کسای

از دیار یار چرخ زنده و پیش این	بودم نه شمس یار و یاری
اعتبار با کاهای آستان را عدل	چنین فزین من چشم قیاری
از دین چشم بعد شرفی هر که گفت	
در دیندی یکسای اعتباری	
یکبار کلی بافت با این اوم	ساخته کشیم دی تابند اوم
یکبار یاری در کوشی کشیم	یکبار سر زلفی به کوشی اوم
حجاب یاری تو میانه از روی	هرگز زاد بشت بخت اوم
دویم چشم آب لب کلین بگر	چشمی تباشی کل آب ندایم
بر خواب کردیم نمی گریه شیدا	
شوراب محبت شکوه اوم	
خوش بودم در چشم و شمشیر	هر زهر که دادی حریف کشیم
شامش شد کوشش و کوشش	سرو کی پاد تو در خوش کشیم
کردون تواند که کشد غایتنا	تا فاش شیش عشق تو بدوش کشیم
انچه سر چاک کل افرو کشیم	بر کوشش تو ای سرو قیاری کشیم
اما که توان آن لب و کوشش	کردیم تو چله و در کوشش کشیم
شوری کشند در دین و اسطه را	
در سر جوین که سر جوش کشیم	



خوش بهار است پاتای باکی کنیم	با حرفی خوشنیم و شکر کنیم
توانیم که ساخت کبابی باری	از دل خوش کان بوی کبابی کنیم
تخت آلود ریسم میخانه ریوم	که این خرقه آلوده باکی کنیم
بر سر دینم تا می رخ خوب می	کردم ساینم کلی راه کلابی کنیم
که داریم نهی هر وقت جگر بکرم	
خوش را بدم حشر نهی شکر کنیم	
من غلبه می آید بوی کلابی	کافرم بکند که هر کس در دل آسم
خوشه ام دیگر کباب کاسی بکند	زان شب می کس که تو قران آسم
ایک مشت می خورم نهی هر خود	صورتی که دارد دیگر در قابل آسم
از خاک خسته و شوق و کرب و انگار	می خورم چنان می خورم بعل آسم
در یک مهره دلاری که در می	
عاقبت اظهار کردم چنان آسم	
از غار خاخسیر دل آید بکینم	خاک است در دل از آن خاک بکینم
میل خستیار دل کل بکینم	ناچار دل از آن کل خست بکینم
بسیار لب از کس می کشی بک	دانشه کون تو این بار بکینم
نامت گشته می کشی دل آلود	کندم چنان از دور و آید بکینم
این با بکینم چو بر مار دل نمی	بکیا به بکینم نه چو بر مار بکینم

کرد و بودم بدوست به جبران دم	انقدر بود که از کرد و پشیمان بودم
دی که ز دور دل دوست بی بدن جان	همین دل شد و بودم همان بودم
دی که بود در میان محشم و خوش	بزرگ سیاه است که بر میان بودم
خاکش گشته بود در این سیر	در میان تازده کل خوش و نعل بودم
از این بدوست نهی تو بودی کجا	که تو خن بودی من شمس نزار بودم
یخچلدم بدل صاحب محبت تازده	دو شش در بر و صا کس خن بودم
شد اگر جاک انی جاییه سرم عجب	
که در چشم با جلد است که بران بودم	
دو شش ز جیب اب سیاه بودم	هم صبح با جسن مرا آب بودم
چون نوبه جرس تو تازده بودم	ما خود تیغ و شمشیر و آب بودم
حقیقت فی جان سپید کش کس	کاین شعله را بر و خن چشم بودم
خوار مکان است که شبها می خن	آناه و ناله جرس اصحاب بودم
کس یکان ز خست نهی خن عاشقان	
ما جان بهای خن حساب بودم	
توان امید که بوسی آستان بودم	زنده در ملک چمن باستان بودم
کس نیست سیری مرا که در دل	بجای خن کس نهی خانه کان بودم



ز سینه با کشنده کسی بنادانی	چو مقرر ناوکی اور اور استخوانی در
تب غم تو هم ندو و چشم قیابی	کمی جان بدل و کز دل جان نردم
برابرست فلز با کمال امید	نصورتش بیتی ملک و کانی درم
زیم خوی با اینکه نشنوی خواهم	که حرف از رشک و مازدانی درم
بوقت شکوه بسوزد و فانی دلش کند	
از زمانه و تماشای زلفان ندم	
در از دور کجاست آن کس که کرد	کردم خسته و دیوانه کس کرد
در میانها باد جوان چشم او	یار با خود انداختی چشم او کرد
به بود این تو دزدی بگر دوای طبع	در من صلا بدو داشتی چو کوه
کی بجز آب عبادت که می کرد	کس دل بجز آب عبادت که کرد
نیش چشم بر دل کشتم چو کمان	بارها تیر بر دل بران کرد
میکنند بر عکس مردم شمشیر بدوشان	کز زخمی نیست زلفت نه بدو کرد
ز میکر و نام از کوشش نمی گوید	
من سرخ و زلفانی آن کس که کرد	
چون چو بی تو من با تو انکس	آنوقت از کجاست مرا کجای گشتم
تیرت که در دم سینه زد و آه شد	چون میل سرب بر دوش تو نشستم
بر من غیوانی است و باغ	من میگردم چو تیر باغبان گشتم

طوفان فوج در دل نوبه و سر دم	کامی خوشش که به خود امان گشتم
با اهل حسنه افتم طبع سببی	خود را بر آوردم و در میان گشتم
شب بسیار آن دهن ز شکاف در	زان آستان بر سر پاسبان گشتم
با آنکه بر مراد دل خوشان نمی	
آمی کشم بر شکافشان فغان گشتم	
و کردند دست غمتی جان و این کجاست	و کردند کعبه کعبه کس کجاست
و کردند نام در جوشش آمد آید	و کردند کمان سیاهی منی بر کجاست
و کردند میخانه افغان و این	و کردند مان بر منیت خیر کرد
و کردند سبک روزم و حال کجاست	و کردند شربت سبک کجاست
و کردند سبک روزم و حال کجاست	و کردند سبک روزم و حال کجاست
و کردند سبک روزم و حال کجاست	و کردند سبک روزم و حال کجاست
کشم کرد و عوی ای ای ای ای ای	
که فوج فوج انکه به کشتی است	
از تو دارسته که خوار جوان کردم	دل و دین باخت که جوان کردم
مرم نازکین بر دل ز شمشیر	که جگر خسته دین نهان کردم
صد کرده در دلم از حیرت کجاست	ست چندی روزی کجاست
جلوه قد توام ز دریا می نکست	کونی بر در جاسر درو انی کرد



مرج آردی که ز کف تو کم	خطوط غریبی بر زبان دگر کم
سودم نیست مایه محبت که بود	سین لک شد خط غریبان دگر کم
نقش از عتده دل تو کشید این	
ز آنکه در سینه که کرده فغان دگر کم	
نمی پرسیم که لعلی چه حال می کشد	نمی خورم که از لعل انصاف می کشد
ز ناز می بخورم پیش این لاله می کشد	چه حال است که از لعل می کشد
ملیعت و دودم در جوار می کشد	پراسیانم خوشدل چرا می کشد
اگر در بر ما کس نبوی غمی می کشد	کنون باغ فراخ میزنی نه می کشد
اگر بیدار لغت می کشی اصلاح می کشد	اگر قطع می کشی طعنان می کشد
نموده و دلش ناز می کشی بی می کشد	ز تو اظهار بخشش می کشیم نامی می کشد
بود و در سینه با جوش نهاد می کشد	ز سر کار و در بر من می کشی سیاه می کشد
نقش من چون بر بخشش می کشد	
کنون صبر دار اگر بماند می کشد	
من نه هستم که در بهای عالمی می کشم	یا نه که در بهای عالمی می کشم
شعشع مجلس می کشم که در می کشم	مرزبان جبهه می کشم و خاکش می کشم
شعله از کف می کشم چون بر می کشم	سج اش از بهای می کشم و بر می کشم
بسیکه بخود شد و آن نشانی می کشد	اشق و عشق که می کشم بر می کشم

دو خط غمت ز درون تاب می کشی نقی	
بعد از این من لوح خولا و آرم و دفتر کم	
وقت نیست دست می بیا کشیم	اگره ای کار و دل می بیا کشیم
تو مخصوص منم در هر حال می کشیم	راه صد خدمت مخصوص می کشیم
برک سیرین شام می کشم	رو در کجاست زنت و صبا می کشیم
شکسته به لعل و چشم می کشم	از کف برده سبزه صبا می کشیم
نخ می کشم و خوشی می کشم	سنگه زان کل به لب می کشیم
عده از کف می کشم و لعل می کشم	کری خسته از آن لعل می کشیم
لبه شام می صبح می کشی تو	
دست بر آتش می کشی	
دل از عشق می کشم و می کشم	و اگر از عشق می کشم می کشم
و اگر از عشق می کشم می کشم	اگر در کاف می کشم می کشم
و اگر از عشق می کشم می کشم	اگر از غبار می کشم می کشم
نقش از عشق می کشم و می کشم	
چنانی است که آن می کشم می کشم	
ماتع بهر دود و زرق می کشم	خویش را چون عکس می کشم
بر این صند خود توقف می کشی	عند بهر شیشه عین از حجاب می کشم



غم مخمّل کمال که در دست باز اگر کنی	شاید مقصود از این غم غم نیست
غیر با او در سکر و استیلا شبها نمانی	باز بیداری ملک در چشم خواب افکندی
تا زجر چسبانی غم لب بسپارم	
ما جرای خود بدوان حساب افکندی	
هر شب و روز سبب چراغی بودم	وزدم سبب کس و دل کرم فروم
بر زبان هر دم که یه باغ شاد	برنج ساداش از شربت جان میدوم
تنم در بر چرخه دست شعل دار	پیش پیش چشم جابر دم و میسوم
دل از شکسته شد بکوه خورده ام	آه من تا نیمه اش زنجیری اندوم
رو بستان غمش او فغان گیرتی	
صبر تو صبر صبر می نمودم	
نداری پس عجب که از شکست بیای چون ام	که چون آه شکار و جوی درون ام
نمیداری آدام و جوی لید و مور سر	دود و دانه هم بر کون اشک درون ام
دل از ترخیم جان که چون کلکون ازانی	فغان که سینه ام چیده حکم ستون ام
فغان مایه و در و در و در و در و در	سینه ام چه دارم غمش ارم با جویان ام
نقی از کز غمی مرغ استخوان عشق او	
ز دود جان من فغان که فغان	
بینه کرد ز چشم تو ضبط آه کنم	ز دود و در و در و در و در و در و در

اگر ز خیر بدو بدو بدو بدو	باده و جگر شک خاره راه کنم
خدا را خط خست و عیش شاد	بخیل آه و دشت را سپاه کنم
فروغ تن سوخته است خست	بدره خنده شعله و شعله کنم
کوفه دیده و دل اش از فغان	چاکه پیروز اگر کسی نگاه کنم
ز نوق غم که گریه های ست	نزد عشق جو در سحر نگاه کنم
چو افکاش از اقیانوس دل زدود	
زخم غمی تو هست که کاه کاه کنم	
از شک تا خست و چون فغان	از دل کیم جوی و در از جهان ام
کل من زنجیر تو که در دست غم	خواسم کیم کلبه کلکستان ام
در مرغان باغبان در مرغان	اشک زخم مکارا و در مرغان ام
هر دم بخند خاطر که صد چو	که از دلم براید از خان مان برارم
و فغان کوی جبر است که چرخه	از هر کاف سینه چندین بان ام
را طلب سینه از دود و دل	که غم جرم روزی از پای جان ام
خاکم نمی در کوه چینه در هوا	
آتش بریزم از شکست آتش جان را	
کنم آتش جان ز دود جهان	زین بر من بگریه آستان ام
تعالی آه که آن حسن جانگیر	مکانی نیست خالی لا مکان ام



زشت استخوانم تنگ دارند	همان باد چه بسا که بوم مکان هم
قدم را بجنب که درازبار و دوری	قدم را بجنب کردن میتوان هم
بست تا زکرت از رشته جان	بیان تو گران موی میان هم
نقی را کس نمی کشید و بچری	
اگر خود راست برسی بیکان هم	
ادیم جان من جانانه خوشیم	می بخیم و ساعده و پیمان خوشیم
شب فسیح ز غم طالع و زاده	تا روز چون سپید ازین خانه خوشیم
نه زلف بپسیدان و نه دام کرد	که نه بر این دل بود از خوشیم
در وصل دوستی شد حجاب	زان آشنایان پیش بیکان خوشیم
تا کس بچرخ نامبردی ز سوز دل	اتس شیدم و کوشیدم و بر ز خوشیم
تا سینه ز ناله برید ز دل نقی	
از سینه ز ناله برید از خوشیم	
از فیض باد و عطر گل کافیم	سر که کرد و کرد دل شکافیم
از سوزن سحر و ارم نیکیم	آن که ما به سحره تل کافیم
خون و جگر آب و جگر با بوی گل	چند آنکه خاک گوی ز دل شکافیم
عقدی عقد نکند و دم که چپ ما	تغیر خبر و غل مایل شکافیم
ساند با بس نفرت از بوی طراز	زان سپهر که ما و بس شکافیم

شد عقد های حیرت دل پیشه نقی	
چندین کرد که درین کرد دل شکافیم	
ز غشش چو دل یواز در آتش انداز	ز غیرت جان آشفته ز آتش انداز
اگر حاتم لایخون نباشد ز جگر	بزرگباده و چپانه ز آتش انداز
بدل و سگای شک چهل جان تیر	که سدا ز جگر این انداز آتش انداز
کند که در بخت رخ را زلف از پیش بیکان	در کمر بندم این پروانه ز آتش انداز
تا به لبس کفر حکایت با بنداز	
نقی تا چند این فتنه ز آتش انداز	
از تو بیای خاک در دست و دهانم	دور از تو سپید دیده منور ماندم
اودقه چو شند و شکر کوی غم	ما با دلی چو خانه ز نور ماندم
الهامس بار بار که از نو دور جگر	بر ریش دل چو هر کس نور ماندم
ناخن زنده و جگر این مطهر کون	بر سازش از چو شکر نور ماندم
دیزم صلا و عذر و غم و پیکان	با صبر از دیده نقی کور ماندم
قوی را چوب زایان خود نمیدانم	
چو موی بر سر زلف تو زوایانم	
بدوستی که تن با مری و سخن را	بیا نشی که بسوزد در دوسوایم
کبر زلف تو زانکه ز سبده ام جان	که کافورم چو سبزه سبب مسلمانم



برای آه نماند که شمع چو شمع در حجب	شود در بخت دوزخ نماند که بپایم
بکن قیاس پریشان از سر گرفت	ترجمی که پریشان تر از پریشانم
گفته دیده ای خشنید که به سوز	
که خیزد ازین بر من سوز ارمو فام	
ازان دور که می رسد دوزخ	یکی گفت دل خسته کرد و در جام
بطریق عشق کی مرغ دل خسته کرد	ازان دور که بود و ندیدم و نیام
ازان دوری میان لایزال است	که فرق یکدیگر دور میان نیام
که همان نظر خسته یار نیست	که دیده دیده در آینه یار نیام
دل زنده تمامی کشید اگر دامن	چونم که مطلع خورشید شد که بپایم
بکای پیچیده بت می کنم پرستش جور	دست بر سرم ای کافرم مسلمانم
دل در آتش می سوزد و می سوزد	کنون آتش خورشید می سوزد و می سوزد
مکن سبک دلیهار استاده و میا	را نبال که کی من سبک را بگریم
نکاله دل ازین طبع ز شمع رنگ	
نقعی مباد و بخت که من پریشانم	
میشد همیشه از بدو می گفتم	پیدا می کنی تو من را و می گفتم
پرویز شریان چو نهنگام و من	در عاشقی تیغ و شمشیر و می گفتم
دیده دهشت خال زخمت که من	مردم بدامن نهواش و می گفتم

او از آن که هر دم را می دهد و هر چه	من از آن که او حاصل دل می گفتم
دیروز یاد وضع پر برم خراب داشت	امروز چون بود که روی با تو می گفتم
من قصد روز وصل شدم که چون	
شب تا به زنده زنده و سوز یاد می گفتم	
شب تا چو لعلی دل سوزم و گرام	چو شعله آتش دوزخم چو شمع سوزم و گرام
زیر پای چو سوز روز در خیال نیستم	چو شمع سوزم یاد تو روزم و گرام
بروز حجب که هر که ز یاد دیده رو	پاد روی تو بر لب تاب و گرام
نشام تا به شمع تو خیال رخ و	بدل فرودم از آن شمع تو روزم و گرام
نقعی بود ز پس یافت دل می گفتم	
نظر کنم زلی آه سینه سوزم و گرام	
عمر یاد رفت سر بر زلفی و من	سخت بخور جان و دل گرام و فانی
که در عین سوز را که یاد اگر بخیر	عمر به سوز او را طبع زلفی و من
خشم خورشید گرفت عیار لب آینه	دشمن جان ز شمع و جانی و من
ناگه ای خورشید زلف تو خسته چو شمع	بست کسی که می دهد جان و من
او نه ز گریه من می گفتم	گشتن من نهایی او من رضای من
کردن دامن من که زدم و من	سوق کرد که می گفتم جان و من
صد کل آرزو شکست چو من و من	آه که می خیلد بدل عیار جانی و من



جان زجای تو ای از خاک ترش میشود اسل ای دانی جان	
وقت سکون جسم کن زوی آتش صدهوس دلم	نکته خفیه در حکم کن خدا را یابی جسم کن
قوی خال بدان ترش بکش تیغ داندیش از کس کن	بران لعل شیر بر فکرم کن بکن هر چه خواهی جسم کن
جلوت بکن هر چه خواهد بلب بگو که در استی فراز کن	جانبی پیش مردم کن تو هم نگاه بران چشم فتنه ساز کن
فدای جسم تو جان دل کرد فرست بگو کس فلان نخواهد کرد	تو هم مصطفی علیه السلام کن باین بر خفا جسم کن
بیکه خنک بنانی بدی کن خوش نهی دل از تن شفا	رو در کار خنک نشین کن بیکه بنانک بستی هزار کن
بسوز جان جسمانی آه و ناله تو مکن مکن نفسی آه جانک از کن	
چرا بیا بد بشه لطف با ما جور تو کرد پیدا کنی ال کند نه جان شاد	چه لازم بگو بد کردن با بد کرد تلف نهی جسم جان تو بد کرد

بنودی طعل از آن زک فرغ شد خواب کوبید چه حال که ز غلام لیک لب از	
برو در کوشه شمس ای کون ای کون کردنای تو ان کرمه را در کلو کرد	
گرفتار قلب دلت زین دور کن جسم این انگر حسن	قصه جان در بار جان تا توانی با تو جسم کن
یادم و یا کس میخوانم حاصل کن بیای غنیمت	زندگی تو زندگانی شعر و نغمه فکرت دانی
آری آری سحر و ادبی در فانی کس فانی	ماه زخمت بر زده سر ز کربان کوهر نامت درون آه از کان
لعل یک لک خجسته با قوت روح اتر سودای شعله سرور	خند از لبست قوت عکس کن سلطه زلف تو سلطه خزان
منع ملک میکند ز درگاه و صل حلقه زلف تباب رشته دام	ناشده بروی تو صاحب سلطان چون جیفیت بنا بر جسم طوفان
سرو جباری نهیبی کل خندان شود نیک ندارد تو غریب عاشق	سبب خندان تو کوی کوی پان مندی خاشاک منبده فرمان



فوق سلطان جان کدامن	زین و اسماقی نسق از نوین
پایانیم بهسم بلخ و راغی	کل و سبزه تو و خا و روکین
تکلف بر طرف این خیر اورد	دیرین مجلس تو جوی بودین
تو بر لطفی که بودام و ز کردی	بگو سبزه را چه خواستی کردین
فوق از یک سبزه آهسته آهسته	ای آیم بخشش آهسته آهسته

ای سرو پیاپی سبزه تریت من  
سر بر زده از خاک کل حسرت من

پریم خورشید همگی که همه هست	ای طاعتی ابدی طاعت من چو
نغمه دور و دوری از شش تا شش	کیا ده و اوست ششم خیرت من
جان و دلام ز خیرت یکدیگر بدین	صد بار فغان زده ام خیرت من
در راه یک یارنی با همه حسرت	با خاک زار بر شدم خیرت من

شد عسکر از جور تو در احوال خون  
یکشت زنده چون جگر خنده ساله خون

کل کل از خنده شد دل زخ که کجاست	از تیغ خنده و بر زخ اولاد لاله
در لاله زار دل ز شش چو چو	از زده کشتی جگر زان کلاه
از لاله تا بخار که بر هوا رود	از آبرو بخشید جگر جان لاله خون

دو شش که خورده اند از زلفی کوی  
تا سبزه خورده اند از زلفی کوی

که تواند بدین صبر صبر و صبر	غیر دل که نکند چو کل از باد صحن
کشته صبر که اندر دل آید	که نفعش نماند شوم به صحن
تن به صبر و صبر و صبر	بداد است که هر شش از صحن
نکند یکدیگر از زلفی کوی	قسمت خسته که نماند از صحن
کلام بود و صبر از لب تو شش کلام	که ز لاله زده کام از زلفی کوی
دل از عشق تان به زلفی کوی	زلفی زده کامی به زلفی کوی

چو تو در دل خویش تو می بدیدی  
عزیزان که قطع تو می خفتن

عزیزان که قطع تو می خفتن	روح محو طاعت است
کج من معنی که نماند	خامه مار که نماند
دور من شکرستان زین	طوطی من الم است
خنده بر بند خرد و دین	نخچه خرد و دین
طعم و کتب من حلقه	نخچه من شاد است
عجب از خنده که کان کرد	من و دل و خنده است
در چنین خشم تو می آید	عکس عجم در زین



مکن آزار من ایستخاسته کار مکن	رحم کن بهم خسته را مکن آزار مکن
مرو اندک بی ایست ترس بجای	دیده جان در آتش ز نار مکن
مانده از قافله جاویدم جان برب	ساربانان قصی صبر کن با مکن
نقد بودم که گشتم دامن درنگ تو نیم	عشق دردمشتم او خسته ز نار مکن
آسمان ز تشنگی لب نهین در خط	بر مکن آه نفسی که بر بسیار مکن

صرف عشق تو شد جوانی من  
جان من غم در زندگانی من

عاقبت با سیه لان چه بود	می ملکون زدن نهانی من
دادی خسته من حسن جان	شرم با دست پاهای من
بیت یک کل یار در باغ	عشقی بی ادب باغی من
میوه کاشش میشد از حسرت	بایر شیشه و شادمانی من
رحم کن جسم ای تو اگر	تا تو هستی با تو ای من
بیا برو با کیش منو هم	زندگی منو زندگانی من
جفت زنجیر چه در زنجیر	خفت زنجیر در زنجاری من

نیکند بدی کار خسته کار من  
بلکه که جمع کند دل من کار من

کند زواری من غیر زواری من	که در نیافت سپرد زواری من
ز قریب آهوان جمع شد و ناک	سینه با منی عادت بروداری من
ببینم بجز زدن کون بکشم بکند	کسی که خورده چشم با پایاری من
صبر نزار جفا از تو نایبم	اگر از جفا تو چشم از پایداری من

تو رفتی منم یک باغی  
میان صبر و تو حیران چه بگری من

دلم ز سوز و دل چشمن پرور	کند ز باغی سر از زبان پرور
قیامت نف سوز و دل من پرور	زبان شعله کند دوزخ از دهان پرور
زاده پیش جان ای جان مدد مکن	مبادا که دهم تیرگی از میان پرور
کرده عشق تا دم دوزخ پرور	محبوبه دوزخ چه بکیران پرور

درون خانه من ناکه غم تو طون  
کند نفی ای جا ز خانه من پرور

شب بکفون از یخ زنده بمان	در خفت جسم دوزخ بالین دمن
هر چند لب با من لیکن بدفع شوم	باشد سینه با منی هر موی تن من
ستغنی از کستان آن طبع کردی	برسم زخم اگر بال کل زنده از دمن
هستم زاده سوزان سر بر کف من	کز راه دور بر سر دوزخ زنده از دمن
دردم تو شب سیاه است با دوزخ	هر غم شب آید خورشید از دمن



سوزت نمی شد اندم یقین نصفا	
کاش می گفتم حق حست از زخم من	
نگردی دنا که من کوشم بعد از ملاک	چرخ آتشان که کرده کرد خاک
کندش دل پاک سوخته از گرمی	اصل هرگز نکرد در جان جسد پاک
تیر باد جوشیده کرد و خضر لازم	اگر خاک کز زهر قطره زین چشم پاک
درین کاراناید باز که ز غم غم	کلنی نیکم از خون قبا جاک پاک
نمی توانم که دای جان پاک کی بودی	
غش در تن بجای جان بود زین سبک	
مردن منی بخیر جهان من آتش من	باز که دلست جگر من منی من
این با خوشی با یکبار خلاص کن	و اندیش منی جگر من منی من
باقی سواران آتش من منی من	نار منی جگر من منی من
هم تر خفاش را در کمال کن	وز هر دل با من منی من
تن پرور دنا که دل آتش من منی من	این دنا که جگر من منی من
تشنه منی با در دست مرگ کردم	
آبی چو بدن منی جان منی من	
ای شل منی بدیده تو منی منی من	بمن کی نمیده تو منی منی من
فرهاد منی مرگ منی منی من	یکای منی مرگ منی منی من

در  
بر زلف

اوغشته نهان سحر خیز چون لکیر کن	
اومنی ده باد که از من می آید او خفا	
بر من و فدا بشی با دود منی من	بر من و فدا بشی با دود منی من
ایضا بر بار که نو از باغ وصلی منی من	ایضا بر بار که نو از باغ وصلی منی من
اودنه باز از خسته منی منی من	اودنه باز از خسته منی منی من
دل باغش را بر دوش منی منی من	دل باغش را بر دوش منی منی من
اوغشته منی با دوش منی منی من	
خونی منی منی منی منی من	
دیر اگر جان منی منی منی من	جان منی منی منی منی من
خانه منی منی منی منی من	خانه منی منی منی منی من
در جاسم با دوا ای منی من	در جاسم با دوا ای منی من
انک بر کشتن منی منی منی من	انک بر کشتن منی منی منی من
زمن منی منی منی منی من	زمن منی منی منی منی من
منی منی منی منی منی من	منی منی منی منی منی من
تو منی منی منی منی منی من	تو منی منی منی منی منی من
صحرای منی منی منی منی من	
آوارگان منی منی منی منی من	



از پشتهای کشته فرسوده و حسرت	چرخ زنده را کیست و آن پستون درو
بهرست شکایه که کشت آن که	گرچه چرخ چون صدف از کون
چرخش بخت و باده سودای عالمی	چون دیو شیشه در دکان فروان در
در دشت سینه و ضعیف از اندام	در کشته لاله زار و در کون درو
سوی سیر میبندد و بسیر	
بر سر بخار و فروخته چون درو	
که بر زارست و در حاشی میبندد	در هم میبندد یکی هست و رضا می
زیت در که کجاست جسم کی قسم کن	نموده کن بخت آن بود در درو
عاشق خن کشته را که بخت چون	در کشته در شیشه و در کشته می
قد وصال بسته اند از این کون	مهر و مهر و دقایق چون درو و چوب ای
تبع خاکیان نیک قسم در بد	خفته بود که شکست جام جهان می
آنرا دای کلیم آب حیات از خضر	با وضیعت جان خن و خن و خن ای
بوی جیسر میبندد و بسیر	
بسکه خیال بسته باشد و شکست	
چون در قصد خن و خن و خن	آنرا نال که قسم در دو درو
سورج نسکه که در دلهما و زکوه	زنا زلف سبزه ناله بدست او
آنرا توانی که بوی تو بستمش	شربت در کشته و زلف کشته او

دل ز کوشش چه در آهمن بکشد	بوی جیسر میبندد و بسیر
در چار سوی شیشه فروان رخ	آنرا که بسته کرد ز شکست او
آنقدری برین دل چار بخت اگر	
باز بخت بکشد و بخت او	
سرگرم از همه اما کنم باز تو	که گزیرت مرا از همه لاله
هر کی راست فضا کی طلب خوش	ماندایم بغیر از تو و من از تو
خوش بایستد از جان فضا دل ما	ماز تو فضا ز تو من و ما و ما
زلف جان کن در چرخ ما و ما	کوی سیر بخت از ما و ما
خوش بایستد از جان فضا دل ما	بر جان فضا باز در فضا از تو
بسم مشوق و دانکه کف و رعد	با دای بخت تو بخت فضا او
ای روح قدسیان حسن مرغ سرائی	
وی قیاسی چشم ملک خاک پای تو	
خیرت قبول ما که شایسته شایان	دارند جلوه چشم بدست کوی تو
جان کف از فضا و نور و نور	ای قیاسی کس که ندارم بهای تو
ای سیر و کایه بخور و نور	بایست که شایان حسن شود فضا تو
ایکل بایسته خلاص کن از	آنرا که آمده دست سرائی تو
ما بر و ناتوان تو من و در و نوا	ما بر کجاست قوت با رنجای تو



جان او از حیای تو سگین کنی و کشت  
 چهاره اگر سب دل اندر دانی

ای نهفته خمیده خط تو	نوبهار سبزه خط تو
سبیل آن ناز و دماغ تو	سندره ز جگر خط تو
بر دل لعل آن چشم بر خط تو	است عین لعل خط تو
نغمه ای فزون هار تو	نغمه ای تریده خط تو
خطهای شعاعی خورشید تو	شعاع بر خود کشیده خط تو
بزمای کنار جوی خنجر تو	زهر حیرت چشیده خط تو
خلعت موج در بر کوثر تو	جامه برین درین خط تو
بزمه لکشتن ریاض ارم تو	میش در جان غلبه خط تو
خطای تو لعل لکشتن لیا تو	خط بطلان کشیده خط تو

بر قد جان لاس عمر تو  
 ناره بودش تنیده خط تو

خیزد و کز نشین نشین کنی و بر	خیزد و کز نشین نشین کنی و بر
شعله اش دلو کیم کشیده	تو ازین آتش جان بسوزد بر خیزد
ناد کردی محبت بشام رسیده	کنشانه سخنان کلام بر خیزد
پرده ت کلامت سینه میا و دیدن	مکن اینک که آتش مانیزد و بر

نهی این ذکر اندر دهن چشم تو پرت  
 پیش آن ماه یکبار سحر در یزید

چشمه که باز سحر کوزه خط تو	چشمه در سرش هر چه دانی
چو دشت کینه کینه در سینه تو	بان جاب چو خورشید بجا نشسته
کشاوه چشم سیه اش در قیامت تو	کشیده خنجر کین و بخت بجا نشسته
سیاه شده از آن غار صحنه تو	کشیده در غنای لعل در قیامت
دیده در کانی سحر و نهان تو	قبضش چون یک لعل کجا نشسته
عجب که رک کشش ازین بهار تو	عجب که سینه او در میان آب
بی خوشش آنکه ریاده او در لعل تو	اگر بود عکس صفت چشمش بجا نشسته

میدان چشم حیرت دل خراب تو  
 که کج عشق برین ناز بجا نشسته

ای که گشتی با کمان پاکه دستم	رنگه کردی چشم چو ناله نهفته
دست نکسده از دقت کلاه تو	صد دل خیزد بران کلاه نهفته
باخته آن حرف پونا تو	گفت سحر که بگوشت لاله نهفته
ناهد صد ساله غلظت ساقی	فیض ابدی می دس لاله نهفته
سنبلی تر بر رخسار لاله تو	قوس سحر در میان ماه نهفته
راحت مدین سبک کشته تو	کره بان کج لب حواله نهفته



در چمن جان منی بجای محبت بچرخان شکوه غمزه از غمزه	
راستی دل غمزه جان در سینه	با دگرایی تو دارم نهان در سینه
و که دل پرور زلف از نظره دامد جا	جان هر که کش می لنگران در سینه
خواستم داد کنم کرد نکاهی که مرا	در لنگر که کش می لنگران در سینه
کوش بر سینه من که چو می بردارد	با غمش چو می لنگر زبان در سینه
بگو آن را که کش می لنگر نهان در سینه	با غمش می لنگر زبان در سینه
بان بر سینه منی بر سر من که مرا	با جلی صفت که بیان شد و جان
تو ای منی مطلب طهر غم که مرا	
با غمزه در درو جهان در سینه	
ای زین غمزه کش کل پرورد بود	ما را کان آنکه تو در پرده بود
ویست بود غمزه من هر چه بود	با دگر با دگر می لنگر نهان در سینه
صد روز غمزه منی کش کل پرورد بود	با غمش می لنگر زبان در سینه
خاکت بر سینه منی که در سینه منی	
در کوی دست خاک بر سر کرد بود	
ای منی کش کل پرورد بود	راحت رسان جان نکار کرد بود
کل و غمزه منی کش کل پرورد بود	در تاب تاب ز دل آن که کرد بود

تو خود

نکس خندان دست آلودر گل اشتبالی ایمن بود سر کران	
خونهای خوش لعل از رنگ زخم تو	
آهنه نغمه نغمه که کش کار کرد بود	
غلو جی حسن و عشق من در جان	بان بر سینه منی که چو جاست شمع در جان
چو حسن و عشق من در جان	برون روی که ما تو نیم جهان
گرفت زنجیر منی که کش کار کرد بود	با پاک که کبیرم خون جهان
اساس نهاده کس غمزه در جان	چو شکوه آهن به سینه دست در جان
تو تو خطا خطا کش بر سینه	
کون خطا کشان است کاشا	
چو با تو سوز دل ایمن ز جان می	علم کش ز زبان آتش بهانه زبانی
بروز صد هات زبک که خطا کش	هر بار دو دم با آستانه جان
بوصل خنکی که کش کار کرد بود	بیک نماز که صد شراب آستان
تم بر سینه منی که کش کار کرد بود	رند ز حال تو چون دم حسیه آستان
تو جی جی سینه منی که کش کار کرد بود	
بنال خوش که چو کش کار کرد بود	
اندک چشم جان بلب من بردار	این مرغ سر سیمه بر وزن بردار



ز قی و محو شمس که در آفتاب صیبت	ماتم زده بچشم و پیشون بر در
بر جان دو دار صحرای حشمت چهل اثر	این پیش سوخته و بحر من بر در
سکن طبعی نفس حسرت نیست بنار	دیو از عشی که کلکین بنسیر در
در چشم و دل مایه رخت نم کند دارد	یار که چسبیده تو بر رخ بر در
جر راه که بیان نفس راه ندانند	
آن سست غفلت که بدامن بر در	
الهی که در کوی دوست طاعت ده	بر هر چشمش اهرم شهد نهادند
کمر ناپا بود خود را بود در کوی آن یارب	مرا بود و نا بود و جو خوش قد بر
دهد تا صد نور و صل و جود و طاعت	هو و درم که پیشش جان همی در
زب که بود چاره دار ناله سدا	چرخو ای لیل یا غافل کل صحت
شود تا بر تو نشیند یک طاق و کفا	ای آستان پیشین ای نبوت
که گفت ای تو صاحب این بستان کافر	
بر رخ باغبان کلهای ستار افشار	
زدم و سوسن دل نسک خون لاله بر	که نپای سوزی لاله و پست بر
بودن تا که یافت چشم اشک برین	شک از غفلت در دهکده نظر
پیش ناوک دلا در پیکان زده در	دل چاره چاکلی سازد بر
بود کلکین زدم با که رخسار ساقی	چرخ خنجر در روی لعل بر

بخندین هم از لب که عابا لاشد کو	که در راه دعای برکت از پیر
ز کوی جان می نبدم ای سیم	سافر از ابرو ج بهشت در
مرا زده است غمت بر تو نه بر	که از کعبه می نیت اصلا بر
نقیر که بر بیا سپید مصلحت	
که در آن که باشد پیش غم که نظر	
برسد کم بوشن مان که در طاعتی	یا در دل عین بر شکیب
ای که کرده در دولت محبتش	هر نفس آشی خزن بر دل و نصیب
از بی ل فرستد دل کجی بود	سایه غم خود می شنو چاکلی
پای کشاف لیلان می پای و هم	چشم بر راه مرد که شش با لعلی
در دشت طار تو دل به سید مانده	محو ز یارین شده در پی ابر رحمتی
مهر توان و در دل زنده مانده	
جانی آتش محمی چشمه اشک	
چرخ که صد ز شعله دلنای	که تو ای ریح ز شمس عالمی
تغیر بدی از نگاه خجسته	بر پیش کلک چشمت بالا
انجمن است به چشمت میان عصا	کجی خنجر خون بر می بر
تر تکلیف تو گویم که بدین خوی	از نیت کند استعداتی
دور خرد دل غمت جز بر	تو بهشتی صفی در دل این



چاکما در دلم انداز که از شوخی طبع		برین خود بدری چاک که نهی نکی	
نقی این کرد که بر کرد و لب سیر			
شهر و بران شود از روی صبح			
مار است اول عشق در است غایت خالی	برین خود کردی کسیر در نهانی	رند در لب بر لب جوئی چو بخت نیک	رخ تو صحت حسن و خط تو ایغی
تویی تو خرم مالک قاب ملک حسن	برین این ملک در و لا است	بکن کنج این خج غایت دل مردم	که بر سر خط در سبدم چو خالی
چو خرم از آن حقیقت در نهانی	بمان که نازند است در در این	بخت شک در کانی است حسن	هنوز غم از او یک شک در کانی
کند بختی دل سنگ در مهر تو			
که در کس تو خوشتر نی حکایت			
بنو گرفته عزت پرست این جوانی	بماند این الف با شانه ای	مر که که بحسبم چه بود شریک	چه دوزخ شک که از در سیف این
به و الیوس منارخ بطور با که دار	درین خط در شک که در	بسی که شمشیر بولش صید	پای قیام بود اینک با غی
توان کاری بی دوزخ که کار کردی	من آن شکار که کردم دوزخ	مکن کادی که در غمت سر و غی	تا نه زده که صید تو خود ناکار

ما درین دله اریا بل نسخت شوی		زود باشد که چو خورشید جهانگیر شوی	
در خاک است دست من که		بچه در خون مان زده سر شوی	
خوی تو ناز که در صبار و اعیان		انقدر صبر کن که از غم رخ شوی	
عشق است کل ناله بل شست		سعی کن مگر تا بل تعمیر شوی	
برنج ای براری حسن و نام نکی			
تو که بماند از آن یور شوی			
جان اگر کن ما در پس این خج	عشق یعنی ما در حسن یعنی کس	دل که جوی بود جمع قریب	میکند بخت تو عا کس
زهر اگر از تو شست نیست تو	ما در ترش می دشتی تو صا کس	که از رخ نیست از لب صفت	منو حسن را از لب صفت
نیت خود می چشم باز و هر دو			
نیت سم با سنان بکد اشک			
دام از صید تو غمیر برایش جاری	شعله شلم چه چندی کن حذری	شیر شد که کس را چه شد بخت	شب بود که بوی شسته از سر
دل و دین خود از دست من	نم و آهی آن شسته اند از سر	نیت غش دل و شسته ای چه	پادشاهی غلامی بدری از سر



الفه الحمدای شیخ که آن شعله حسن	آتش نیست که پرسد خبر از خاک و تر
صلح بخیر مرد با تو از آن خاک بهر	شکر کن شکر تو نیست نه هر بدی
جان اگر رفت یاد از تو می خوش	
سوز که دلش زان عشق شتر	
ای که بسته زنی تو نداری پری	نمودی سینه عای سحر از جگر می
شکر آورم که که دمار داشت	آفتد برایش که آید شب مار است
مژده بر خاک کنیا که ز دیار می	اینک فاد بر قفس خوشش از پری
اگر پرواز بر آید شین معانی	هم نه خنده همان بدیدل
که چو بستند در زاول بر زمین	عجب بود که در خیم گشودند
دارد ابروی تو خفته در سینه	نیت در بهشت قفس او در
اگر در خورده خنده ده دانه شمع	
نمکده اول حوت به روی اثری	
شکست بک برین صبر در پری	بو تحمل بادید از سنک مردم نمی
صدای باد از لعل دل بر نفس	که نیست بی اثری شب سپرد و عکس
میان تا پسوی که سنک می	گشوده بشکند این کانی شکر
همی نیکدرد و خصال افتاد	بدست از خسران به زار کیک می
کجا تو و اثر نامه در دلت بهرات	تو محض سنکده ای و تمام بی اثری

نقیض نظر آمدی چو حسن انکس	
که کل بروید و سبیل بهر کجا کوی	
هم آرد و رخت زیر آسین شده	هم آزار از دل بار پشیمان شده
دی که گشتی به قفسه قوه لیدج	از پریشان این جمع پریشان شده
بهر باری غمخوار یاران آخر	همی شمرند و خون مردان شده
یکه گشتی و آنکه کلف می	از قیل من ای هر خسته مان شده
بهر دعوی قیاسی این در پیش آخر	خوب قبول بر پرده سلطان شده
ز نس عجبتان چو حسن فاشاکی	
سوزی این جبهه خاکه حیران می	
بپیدردان عاشق سنکده می کردی	سر عاشق غمخوار می کردی
نیکویم نظر کنس بر می کنی	نظر واری ای لایم دم کو بیظن داری
اگر آفر خستستم من خنک	هنوز اندر چه جاس انقدر داری
کجا شک تا خاک خورده ای و دوری	یکه صبر خورده شد که شکر از خاک
عجب دارم که از سنم و شور و زفانت	
نقیض پس کی است خیا لکن کردی	
به روی چکل از دل غمخیزان می	ز نزل قفس اندر غمخیزان می
نفس قطع اندر چه کسب بود	مگر کجا کنم چون سیر یادی بود



فرار عشق از آتش زهرین و	که در ره چو اطفال خجسته
بود قدرش عشق اگر در بازی	ترشیدن زان ترشید هر ضرب فری
بنای عشق چون خاک است نه آید	باشد سستی از چشمت در عشق بی
بود در خرداری نسیم زلفت سوزی	علاقه سر را از هر طرف زخم میزد
نمی چون شد اگر کسی در این	
کم است کار از گمنام و پیرانه	دری غمت ای
شد و صدمه شکست فغانی شای	بر چنین که ندارم سر و سودای
بر کرد و رفتن بد ریای عدم	این عقد محبت که بود عجب شای
با عدم انجمن عالم گشت	کرد و گشت بود محبت و ریای
بر جگر چو خط زخم چند و جد	گر گزشت ای خادو خن از بای
بر ناسا همت خستین قدم عشق	آخر چو کند با دید پیمای
سلکت باز آید کام است چه حال	صدمه صدمه پس ماند ز صحرای
الای سبکباری حدت زنی کام	
ز بگونه شای تو در لای	
چون لیل پروانه به بر می	هر صبح کالی آید و هر شب
در عهد بعدی آن ساخت بخار	در دجسته سری آن سوخت
چون آوی بی نسیم چو کس غم	هر روز بصورتی هر لحظه را

پند ز جنت توان ساخت ز	شمی که بود و شوق سوخت
بی عشق قطره است چو چشم دل	
بی شمع شبستان بی آید و ای	
از قید خود پرستی ایدل اگر نوری	صد بار بپرستی بهتر که خود پرستی
عشق تو و چشم من که هست	بیکر تو بی صدایان شکران
بر دست نیم خندان کجا همیشه	بی آید و صحبت بی آید و شور
زنجیر عشق بر آید و جوهر پرست	ما چشم بیکانیم در سنگلاخ هستی
ناز و نغمه بی اگر عشق چون	
دستش مستی و در عشق	
قطره خسته که بر زود دیده	در هوا کیست در دماغ کیستی
هر سر که افتد راه شین دل شود	دل و دل پروانه بر باد شمع محلی
در وی آید جان زانی محبت	سایه که رفت بر خاک بر سر زنی
قامت ز رخسار زنی که گوید	در چنین محاسن سوزی ای کالی
چشم غریب بین که در باغ کبکالی	
هر طرف بینی ز دست عشق او	
شبهانسم نهادن کجی نه پای	بها و عسر پانده سری بر
من گنیم آن قطع طبع که در	مستوجب آتش شد چون خشک



مکن کیم از دست هوای زده هر دم	درد این کوی همیشه خجسته چاک
با کرمی خوی تو منم گشته گرفتار	از دوزخ جاده بر جبرم می نای
قربان نکاش که در آتشی تو خال	بر عاشق خود در نگاه و چو چاک
همه کار دوزخ شود کرم خجسته	
کبر و نوبی از نوبی تو کرم خجسته ای	
تن کجی از دهن غصه پرور آتشی	افکنده سوختن تو در آتشی
از سوختن نیست کرم که در آتشی	پروانه را نه آتش قصاص بر آتشی
تن که بخت زنده دل می آتشی	کرم نگاه کا در خاکستر آتشی
از دوزخ نیستی از جاده می آتشی	خال را خیال سپیدی بر آتشی
ترسم چو آتش قیامت بختم	اغشته در دهن صفت بر آتشی
جام کشید ساغر از خسته تو آتشی	کاسیات کشیدن بر آتشی
غیر از نوبی که سامی حشر آتشی	
پنهان کرده در دوزخ آتشی	
از خاک گرفته برینم آتشی	یاران مدد که منم از دوزخ آتشی
سوز کشید نشن دل غم کشیدم	مدد از پس از دوزخ آتشی
دل هر دانه دیده بود چشمم	باید اگر نه از دوزخ آتشی
در کفنی ماند که بر سر نکینند	از دست غمی کرم تو کس آتشی

کلون نشین عشق تان گشته نای	
هر دم بجای خاک گشته بر سر نای	
سبکه در طلب شدن من چو نای	هر غباری گشته زنده من لوی
همه قطره خون بر سر نای	خمرین باقی زنده بر نای
سبکه در سودهای سیه چو نای	سریالاسر کوی گشته در کس نای
دارد از دیده کویان بر سر نای	بر خاک در غش و غرق چو نای
خار صد رنگ غله بر سر نای	
که مکش بر شون بدید کل چو نای	
چو دهنه لک لک کس کس نای	بر پنهان دل زنده چو نای
باشد بعد از چشم قیامت نای	گشته بر سر پاغریان نای
بشمار اندر آسمان این بر سر نای	تیری چو سبکه که دکان نای
مر که زلفی افش بر سر نای	سعدی جاز یافته دل نای
انداسوی بکسته ام در سر نای	بر جوشیده هستم کرم نای
برم ز دوزخ کان مسکین نای	
در چشم چو آبش کرم نای	
بر چو ما کایان تو کس نای	سرمانداری ایدل سر نای
چو بری تو اندامم در بر نای	بزار پاره کردی کرم نای



بربان نهش ایل ده اختیار خور	توانی بود کوشم در اختیار داری
نشان بخت بهی خبایم ای	ز تو دگر کی دهم ایل از غیب را داری
نشین بر که خواهی بود بهیشت و کار داری	
بگفتار تا بهیست در دلی چه کار داری	
بگفتی از بند و راند کردی	سنان کبر صدمه زنده را د کردی
زین کردی انکار هر محبت	بنازدین کار اسپه د کردی
مشو خجسته از دامن یاد داری	که دی بختی بی چه پاد کردی
نکردی خجسته از فضل	بستم من بر صورت او کردی
نقی محض دامت سید و جهان	
ز پیدا بهشتان چرا داد کردی	
من دشمنی یاد و سر قهر من	بدشمنی گشتی دست دشمن من
دل من چاک شد بر این اسلحه	تو نادان چاک از چاک سپهر من
بعد لطف او کردی غلام خویش	چه حاصل چو طبعی بنده پرورد
ز نواری زندان من میل چوین	تو خود کردی پرستگار کلشن
نقی دست چهل درون بخت بود	
کر بخیر او دامت کریم نداشتی	
خوبی منی بهر سر و دغا و بستی	داد لطف کردم مردمی ای بود کردی

تو خجسته بودی من زار بکاشی	نوشتی افواج و جواهر این کار افشای
در کشت خجسته نهادم زین کشتن	اول ایل و دست تو خود در دل من
زهر دانا ز تو چو دکان بهر کاد	زهر دگر کشتی و این بار بهر کشتی
پیش خجسته حال تو حق را حجت افشای	
جان خار و تو شمع دل خال و تو با	
من گفتم زاهد سجاده بی سر کردی	دل و دین با خجسته بهر کردی
ناصحا از سر و سامان کد کد کد	و سامان طلبی کد کد کد
فرخ از خوف و رعبا کد کد کد	کو کد کد کد کد کد کد
شوق نیاید کد کد کد کد کد	عشق ملک دل از خجسته بیاد داری
ز تو کل کد کد کد کد کد کد	
بی تو کل چو پندل ز تو داری	
شد چو موی تم ز تو سر خجسته	و کد کد کد کد کد کد کد
دل از دست من بدو بعد کد کد	کافری دست بخون ل مردم شوی
دل چو کد کد کد کد کد کد	کو کد کد کد کد کد کد کد
کد کد کد کد کد کد کد کد	ست من از کد کد کد کد کد
دستم خجسته نکی ممکن این خجسته	
خود دهم ناک از کد کد کد کد	

نهادی



آنکه که داشتی بر سر پای پوختی	هر چه هست از نعل در دست پوختی
پروان لاله از دست شکستی	چون شیشه شکست بر پاره پوختی
بر قفل دلبسته دگر ای که این نعل	از آن در سر سنجی لان زهر پوختی
آمد مگر بخیز خوشتر کسی دوش بر دل	نزد خرم دل نشینی شمشیر کشالی
من گفتم شسته در بکله از سیلی	دستی را بمن که چون نعل گسالی
حاصل صغیف با بی غصه سیاه روی	فشن در از دست می صبر کز پایی
کاهی بر استانی چون ناله نام	چون طلق چشم دوزخ که در در نام
نیزین وضع تیر خیز غم نام	یا حاصل بی فتنه اقی در روی دوا
دیشب نمی درازد ز این لاله زور	چون مرغ دهم بر ز چاه و دست و پا

مقتضیات بعون الله تعالی

تا به پنج شنبه دست امامت کی بکند در بیت محراب

در پنج دود که گریه کنی چرخ بکام	در پنج دود که مرغ غمراختن دایم
در پنج دود که غمراختن با امامت یک	که نام می او گشت زنجیر شمشیر بکام
شبه گشت به بیت محراب تا دهم فر	نزد عیشین عیانم خاکت در نام
در پنج دود که زین پنج دود است	زین برقت محمد تقسیم سوختم
نخست که نزد کرم صیغه شام امده	که با او گشت صحبت خاک بر شام
پیر عجب که چاه دشت نه در میان	که سینه زلف بر سبیل لعل نام

بروز تو چه آفتی بهیبه و محبت	که کرد و بود بر زبانی خوش چرخ
بگو گفت که کت که بدین خطه زلف	مدام غلامی شاد از بهر زلف
نکست با غم غم که بر سر زهر	نیزم ساقی کوثر پرست جام مدام
بخون دهم و بخون است سحر فتم	شبه گشت و شاد شد مذکر و تنام
درست کرد و جطیم سنا زور	سای عرش عظیم ارشکتهای
شم شکسته دار السلام و جوبی	زنده صلاهی سلام دار سلام
بر ده جلاله دلی پر زلف و جامه نون	نشسته نظر انعام و زقیام
نعلان و سالت که در دلال گشت	شبه گشت خرم شبهه و چرخ نام

باز در دوران سپهر این ماجراست

ماجرای آیه حسن ماجراست

که بر در محبت و اندر خورش	ز بار آتش خطه رخاگ بود
آتش شد و دود خورش که آتش	در کف نام عشق ان مدعاست
یز شد بر دوزخ داری شب	شب سید پوشید کوبی از عزا
صبح خواهد کرد و روزی که	پای فضل که بر پیش رخاست
عقل با کوه شمر یکدونه شود	کین خرای بر با استاد است
در سگاه بی مدیس علم و فضل	دین و دانش خانه بی کد خداست
عقل زان کوشش از تجربه نفس	مدرس قانون او دار الشفاست



آنکه لطفش بر منی آب خضر	آنکه لطفش بر منی و کلمش خضر
کو محمد تا وید نور می بدین	بی ضیاءش چون ضیاء الدین بکین
چشم کوروش کند خورشید وار	خاک کین کل الضیاءش تو بکین
چون طلایی بی بر و پند حرام	آن جبهش مایه روح اولیست
در نگاه نفس بی اولی و اوج	خاقان عقل از نور و نطق است
حلقه درس بر زبان جمع است	حلقه زلفی که دام صمد است
صاحب یکجان صمد جان	صاحب یکدل صمد دل است
شمع دین بر فید از زغال	شمع کبر و شمعیت از کس است
روز رفت و مظهر اصحاب کس	تا در کس را چو افشا دو چرخ است
چشم او افتاده در تحت الشرا	تراست روح او در فوق السمات
جبهش انجا خاک از کج خندیدار	روشن انجا چرخ از نور است
دید و نبرد از لاف چون دریا	نیش و شمشیر که مظهرش قیامت
تا الف تمیل عیش را عیان	ساخت کتبی که در قاف لغات
او عطا بود از خدا و لاش بلا	هر عطای را بلا می در قفا
ذکر تاریخ و فاش آفت	بی محابا بر زبان زدن خلقت
خاک اول از زمین تمییم	ورد همان بزم که کاش را دوست
داشت از جویان عویش و وصل	رفت بی و تیره چون شب در مات

از بی تاریخ چون شب سیاه	روز از نور شید فضل بی ضیاء
این نقطه تاریخ و خیر	در دو بیت مان با لیا است
سپیل نام بر سر سلطان فضل	سویج آورد از خود سر بیان است
بر دل ما بادل اصحاب را	و انج با جاده که جای انجاست
بی رویه های درس و بحث را	لیکم و یکاست دل تاریخ است
از ضیاء الدین محمد آه	بود کم سالی جان از غصه کاه
داد و داد از درس و بحث بی دوا	از نکایت و دشت تاریخ راست
شد ضیاء الدین دنیا نور دنیا	با دخیل آنی که خاکش را بقا است
شکر کاه لا ادر این دو دهان	روشنی کایم ایام ضیاء است
نکته نور از ضیاء اقیانوس	کر و در خورشید بر او بیست
کرشد آن نور شید بکین را عرو	نور بخش بزم شب نور الدین است
شکر کاه در دو دانش و ضیاء	
جمع دانشی که آن نور الهی است	
با ده بدنت از چنگیر است	باقی بدنیست با صاف درد
بود بی دولت که در شمشیر	نفس دین از صفت تو را نبرد
خورد و خواهد سیاهی از غیبت	باید آفتاب من در سیر
می پرورش دل بر به دین گفت	تا نفی از غیبت کینک جان سپرد



یکدشت افروز اندیشه فال  
برند خورشید که باقی جان مرد

**دلی السعادت فی صبح شاه جهان**

جمال جهان شاه عباس دل	که کوبه جلالتش در ده مجلای
دعایم تا و از کوه پس عدالت	و ده ملک شمرده پسر والی
چوستان سپهر باز بدو عالم	چو در بزم صحت شود لا الهی
کنار شش ارمیات مخی ازل	گشته شصت و سه ریزه دلی
نگرند ز ناز و زرش نیم دولت	چو در ملکش رقبه طلب عالی
درین سال فرخ کلمه لافق	با عیش و شادی از دین عالی
چهار کسم و کبریت در درج	بلوچی مرتب چو عفت لای
نقص من اینده و انستیا	محمی چو است محلا حوالی
فتوحات طریق بوخش موافق	زیر قوی ایشا و خوشه دلی
زین فتوحات است کیمیا	فتوحات عالی که شد بر توالی
که مست این و تبارخ و اوانق	فتوحات اسمی مستوحات عالی

**قطعه شش بر سر تاریخ که به اسطه مستخر اسان مشر**

**تجربا مستخر از نهر من است گفت**

یکت دهد شاه عباس	دارای جهان ابو المظفر
شاهی که باور سیده میراث	شمس زده اعجاز حبیب

قلب

شاهی که در شتر نام نایش  
خورشید بر چو چنگ زر

در خیمه شاه با زامرش  
نه خیمه که بود یک کجوتر

بارایت فتح اوست تو ام  
باشمیر شش طغر برادر

اسال چو فتحی که کردید  
از طالع فتنه خشن میر

در غیب نداری که او را  
است از پی فتح فتح دیگر

ز ان آمد فتحی از پی فتح  
تا ریح فتح روح پرور

وین شیر بودیت کاغذ  
در او ز یک نوم شود شیر

چون رفت جبهت و از شکست  
خان زاده لیل ماند و مضطر

آمد که سپاه از هر پان  
ز کسان شیر رفت بر سر

شیر سید یاد سید هر زود  
بدخت که نیست نیت یاد

در فتح سپاهی در لباسش  
خواهد داد و دست کشور

خواهی بر زمین از دود نارنج  
بر صفحه دل نویس و شمر

با فتح سپاهی در لباسش  
بدخت یاد سید هر سر

دقت سپاه اگر کشد شاه  
بر دشمن خاندان حبیب

اکنون که رقبه کاه و لها  
بر عرش عاکشه و لشکر

در لشکر آن دعا سواست  
این لوح که تازه شد و محرر

چند بن آیات فتح و نصرت  
بی فکر است در او مکرر



یارب که به فرست و نصرت ادا	بر دشمن دین کنی مطلقه
<b>تاریخ عمارت دو تخته شاه عباس در قزوین</b>	
شاه عباس که اندک در شش	قبل حاجات شاهان جهان
جود او را بخیر و کان در استین	بوسه کا و آسمانش آستان
روز و دیوان عدالت میکند	عدل او جان دین کو شیر دین
وصف او هر جاد حق در سخن	بر اند پوست صبر چارین
و او منیر عالم طرح طاق	آسمانی بر بند از آستان
فرش او چرخ کو اک ارتام	تغذ او عرش ملک آستان
همه دوس طاق او را هر طرف	بچرخ کرد و نوجویری ازگان
استانش مقصد شاه و کدا	در که او قبله امر و امان
شد چو شاهان زمار اقبله	به حاجات استانش قبله سان
کلک منع از بهر تا بخیر نش	قبل حاجات شاهان جهان
<b>ایضا فی تاریخ قمری مصطفی المملک</b>	
باز نوبت ن قبال المملک	زده صد و بیست و یکم
بطلان مانی من نفع عمل با نصیب	عش فیتل شد از قبال
دو مجلس کنی او که بستی کنی	جام خراج لاری نصیبند امان
رقعی داشت عیب شیرین فعل	شکر کا خنر بنام مدوکره

تقدیم ابدان در یک صد جارا	شد بجای قسلی چاکه نالبدن
و در دفع غصه و در دوزی کرد	بسیهت بود عاقبت صبر
از این ناله چرخه اقبال تو دور	چرخ را که شش این نیت شکست
صحر او جگر خست کان کند از	سجرا که فرو بود همه زرو مال
شکر باری که بر دیندستی کرد	در دل اسل اسل دیند و اند
اکی با نسبت بای خلی اندیشکان	که بخل کرده او خورشید کارند
از خورانی و خستی که فلک می بند	کیده و غیب و سیم کنی بطلان
طایر مدح تو در خنده خسته زده	بجو طلاس بصد رنگ برادر
دولت نیستی نصیب او در که غول	آفاق طلوع غنیمت و وقت
خوش حالی بجز این نصیب نیست با	بال کشتن را زود این وقت
بهر سالی که به تیر زرا تا به	که منصب لی مقدم شد از
عقل بخورست و نایب که از غروب	مانده بود اندکی کشت قران
مناوت یکی بسر شاه سب	امبا صد طلال ابد و ادم طلال
شاهد دولت دین و دال و هر	دانشان چار و این چار بهر
چار در چاهی از ان حاصل و دل	تقدیم آمد در صورت نیکبیر
یارب ارحم الراحمین تو هر طوط بود نو زنی	
بخت تو روزی هر خسته و هر مد	

تاریخ عمارت دو تخته شاه عباس در قزوین



کتاب در ادب و اخلاق  
تألیف شیخ خواجه نصیر الدین  
احمد غفر الله عنه

تاریخ جشن شاه جهان در سال ۱۰۲۵

عید جایون پادشاه مبارک	جشن میانه و عید شاه مبارک
از بی تاریخ جشن اول و رابع	گفت که با عید جشن شاه مبارک

الفبای تاریخ

اهل این گردون که پروردگار	داد این دران کی میسر و دانا
هر کس را چشم خاری در دل است	هر مبارکش را ترانی رفاه است
جشن با جشن است پادشاهی	سایه باریک باطل صیانت
زندگی در دست و مرگ در دست	دست تخت و تاج در دست
تن اگر فولا در آهمن می کشی	جذب تعلیم کن این پادشاه
نعم و درویش سلطان و کدوا	جمله زاده بر کدوا فکاست
ملک مال و تخت و عیال و عیال	این همه فانی میان فانی است
همه در عیال ملک سلطنت	فوت سلطان بدین عیال است
آفران سلطان جهان بپوش	سلطنت آنرا که جاری است
آنکه گوش صید مرغ افکن منور	از برای طبل بارش بر صد است
تن کار که در جهان مرغ بهشت	بسم و در خاک خوش است
ماه خوش سلسله در راه بلخ	چون طالع از گردش کن درون کما
در فضای روزگار شاه رضا	از رضا امضا می عیال است

دانش چون هم عادت طالعش	رژان شب و دعا افتاد است
به یونان در عهد مد فون شد اگر	رونده تا خوش کند رضوان کجا
خلق را بسال چن از هر طرف	داعها بر سینه از سوز خور است
دور چشم کن از بی تاریخ سال	داعها ایدل که سال داعها
یار ساز حجت خطای او پیش	نامه او که حجت بر خط خط است
خاصه که شفا می نام منت	خاصه که شفا می نام منت
اینکه میدانی خطا را پس خط	بیر کمال حجت از دیکی است

تاریخ و عیال و ادب کاباب

چه مردم بای چه خوش تر می	که در وی چشم دل نداشت و در می
عجب است او بی که نیواندش	خود در خور زرمش همنشی
شش بر فراز درخشانده چون	یالای خورشید طفل الهی
در و بر لب چشم زندگی	سکند روشنی بلکه خضر می
سیلان عیال کینه جام جم	ز نرد و دل مشط طیسر آگهی
کینه جام می سانی بیو بخش	نور شیه همسایه روح نقی
لبالب ز رخسار و آفتاب	بلالی در بیت منور و زان می
دخی کل کل هر طرف طبعی	چو طبع بر و میرند چه می
معنی زمر نغمه عقل	رسی نغمه میسرند چون می



مصور در کرد و پر آب خنجره	کنون از بخت بدین یوسف مجی
چو شمشیر کی بود آمد ز غیب	عش سال تاریخ غرت کی
<b>الغیب تاریخ</b>	
چو حسن زن من اینجا ز کمرست	مرقد یوسف کم گشته نشان
یوسف چشم طبع پوشیده	پر کفخان سم از دم احوان
یوسف گشته بخور زرشش نیز	کرک پر جم جابل را ندان
یوسف چاه حسن کرده لحد	جان کرده در سم مصر جان
مرقد شش نیت محرم اقام	کم شد این سینه اگر چو زندان
بی اقام نباشد تاریخ	مرقد یوسف و پیت حسن ان
<b>تاریخ فوت میر میران</b>	
کزین زمان در نصف ای مالک	کرده بود خنجره زمانها ز عالم
بر پری جان جهان میر میران	که جم بر من بوده و او هم جویم
و لغو ز معشوق شاه و کدکنه	که گشتش ناز و بود جهانم
یا لای داغ بگو گشته داغی	هکست سوز زلفت بود داغ از داغ
بیان کنم سال تاریخ او را	که از سوز معشوقش سوز دنیام
قدیم بر کفتم قدیم با و دستم	گشودم زبان لال با و از بانم
تاریخ کلک نیازی بر فرزند	رفت از جهان زین جهانم

<b>تاریخ قتل مجالی جوادانی</b>	
از خون مجالی خطابه در کربلا	بر خاک رقم کرد سپهر کد ران
کردم جواز و سواد تاریخ کشت	این هست زمینی سزای میداد کربلا
<b>تاریخ ولادت محمد و فرادهای میرزا ابوالکاسم</b>	
دو تن مجلی دولت هر دو شکرا و دو	بنیمان دو برادر و تاریخ کار کفرت
یکی از حقیر خورشید جلال	یکی شمس طبع سپهر حقیقت
یکی برادر دوران عسبه و جاده و	یکی یکا تافان و طبعی فطرت
یکی بکفته خورشید غلام عالم	یکی با سیم نام نهم سلاطین
جلال او ملک گشته به پایب	حال این بدین گشته به حیرت
نیت هست جان و سوزی مصروف	نیت هست چنین یکی بخانه قدرت
نار و آتش و سپهر رستخ نافت و	که سوخته و سوز را از آتش قدرت
قطره آتش بسوی چراغ نورانی	تراوه هست ز بطین طلال و صلیت
عبادت بی تاریخ خواستم از او	بیزم فکر خنجره و دو تن مجلی و
<b>الغیب تاریخ</b>	
تبارک تقدیر زینانی و با که فلک	چنین بنیاد چنان با نییاد
مکر و صلیت آبا چنین رفیع خاک	زمانه جو اولی و در رحم افاض
ز لطف آیت جواد صورتی زهرین	گشود ملک و در دوسه بر کف است

سفر



که خورده اند که خون ثانی و حسن	لحم و عصب و ریه و غشای کلکون
بر زنده زنده و زین جهان بی عینا	قیامت قیامت موضع خلد که گس
فلک که در او کرده نه و من بر باد	خورد که بسبب اول طعم های استند
بیج و کی گشت او خدای خدای	چه حاجت که چشمش ناکند و لب
جواب آن بعباد نام ز سال و کور	دور دست چاه پر کفست است او
که خوشتر جان هر دوازده مبارک	تقصید که لفظ صد شش تاریخی
گفته که گشت استام خان مبارک	زمان حال موقوف به حال آینه

**الفی**

که در آن قدم خیمه سی بجای و کمال	هزاران شکر که کلام را بر سر پا زلا
خیمه سی بجای و کمال	پنج خیمه سی بجای و کمال

**الفی**

زنده شربت بوی بر در خگاه	در جاتری که شام و محرم
طربش آستان نموده پناه	شادیش که ده آستان از صفت
نه در غصه را بیکم راه	نه در ریخ را بیکم جو کج
کنده از کوزه و شربت آگاه	عقل اصحیح و حقه شربت مردم
کلک قدرت نوشته و غیره	طرحه شربت که تاریخی شش
دولت سراسر آسمان و خرمگاه	چون باشد خیمه سی بجای و کمال

قدون زمان حسن سلطان	آسمان خیمه سی بجای و کمال
باعث عدل و داد و از پسر طوع	منکر جو و طبعی اگر آگاه
یارب این خیمه سی بجای و کمال	اندین روزگار و در نگاه
سایه اش استم تا به ابد	بر سر شربت کان و در قنوا

**الفی**

که در آن قدم خیمه سی بجای و کمال	شده بوی شربت آهنگ المن
که با و ما طبعی چرخ کمن	بارک آهنگ مبارک که عدلی
آهنگ شربت روان که خیمه	خاک خلد شربت بجای و کمال
خاک خیمه سی بجای و کمال	آهنگ خور و آن چای و کمال
خاک شربت و در آن بوی شربت	قره و تاه و قطب اسل و کمال
آهنگ شربت و در آن بوی شربت	قره و تاه و قطب اسل و کمال
یافتن شربت و در آن بوی شربت	طاهر و باطنش شربت و کمال
زین و در فیض حسن و در راه	نام و تاریخ سر و کمال

**الفی**

قدون نهال و شربت و کمال	نام و تاریخ سر و کمال
زاده که نور و شربت و کمال	تاریخ نور و شربت و کمال

**الفی**



محباده از این که همه برادر  
 برادر بزرگ من است ای والد  
 برادر دینی است ای والد  
 ز نام حسین و حسن یافتیم  
 پرسم تبرک بایسم محمد  
 چونک مال ازین شیرکان کن  
 بی سال تا بخشش سال ختم

نوشته بر مثال اخوت  
 زواج و ولادت لال اخوت  
 بهای نبوت و وبال اخوت  
 جو پر بار و ایام سال اخوت  
 تو در ده آخر عمر مال اخوت  
 صدق شد رحم و وسال اخوت  
 یکی شد دو ما را نهال اخوت

الغيتا لم ينج

سُورَةُ اِنشَاءِ اَنْ يَرْجُو  
چون آیت بعد از خویش تمام شد

الفصل الرابع

که در دور و جاده حسن سلو به پانی کرد  
 هم در و اصف حمایه سلیمان کرد  
 هم در و خانه فاش کفشیانی کرد  
 است و است که در و خانه نهانی کرد  
 رنگه خونی که در و جگر پانی کرد  
 عقل را در و سر و سر و پانی کرد

چگونگی این طبع در وصفش که در دیوان  
روضه یکباره نوشته چون که در دیوان  
نالی در وصفش چون که در دیوان  
ای را که شتی اندک که کسوفانی کرد  
برادرش را روضه در دیوان کرد  
عقل در شرح از آن صفتش را که

القبا تاريخ

او را از روش خبیث تو هم بد  
 گفت این کجاست از وقت التماس  
 کنم خدا را که فرستد یار فاف  
 کنم خج میسر بود خرج این جفا  
 کنم که خوابی بس بجهل میرو  
 بدیم حرام شرعی بد شد گفت  
 تا آنکه غلبه کستان عشق  
 کنم که با عشق مواب حکم این قضا

کاشب بدو بدو خسته او را گفته  
 گفت این کجاست که با خود او  
 گفت این عالم کجاست زبانی  
 گفت با تو عشق میسر می تو مان گفته  
 گفت آن زمان کشته می تو خوان  
 تا چو این مبتدیه باید همان  
 بر سر دو بوستان نظرشان گفته  
 گفت این عالم را که به نفس همان

المصنف تاج

فلک در آفتاب و در می گرد  
باید او یک در سه و دو کرد  
سعی ملک سیرت احسن  
بی سال است این بی یافت



بدست ز دست ضعیفیم	چون دایمیرس بنام یافت
-------------------	-----------------------

**اصناف تاریخ**

دل بر دست دوم من آن شکلی	تاریخ یکی حسب پیشش این چای
نمود غیب غنچه رخساره با	کرد آب روان جلوه گر گشت زار

اعمال الدوله قائم بکلیت	هیچ رازی به دل ادانی او نهفته
نخست دولت که چو پادشاه شد	نشو و نشایم چو پادشاه
مسجد می نمود اهل دیار	کانه دین و دهر که پیشش نشانی
قدسیان هر صبح زبانه چارو	خاک اوراد بپاشی کرده اند و زار
ز فرم و بیت اله از شوق آید	در میان عرب و عجمین صفت
محرمان کعبه شکرانی تاریخ	ز فرم و فوق او بیست و یک

**اصناف تاریخ**

مجد الوزار که دست کوی	در قالب محمد بن دولت
از دولت دین او در دست	در سپهر دین جان دولت
آن صاحب شایسته عالی	آن عینی دین بیان دولت
اکم دول دین و پیش خاند	خواند شایسته زمان دولت
تصریح مباه او نیاید	زین پیشش ز جهان دولت

چون جد و پدر همیشه برش	بود دست نکا همسان دولت
صد جانان سر نشاند و خطش	در دیده با همسان دولت
قدرش با چار کرده افلاک	نه پاینده ز زبان دولت
نشسته خرا و عسکه ز جهان	بر سفر و مسیر بان دولت
ایزد خلقش را دکامه	رواق ده خاندان دولت
شعری که شود ز بر تو او	افروخته دودمان دولت
سروی که بر استیست رسته	طهر صفت از جنان دولت
سیراب کلی که خورده کوی	آب ز دل باغبان دولت
تاریخ و لادش چو جستم	از طبع کلستان دولت
و شان دین طبع نغمه را	گفتا کل بوستان دولت

**اصناف تاریخ**

جبهه جمعه و خضی که نزاری	روح محفوظ قیام کلک صفت
بخشش از شوق شوق و شوق	معنی ز شوق تا بانست و لعلش
گفت و وصف صف و فضل عقل	این تو بیاب و حکمت عقل
بفضل حجاب چون بر نو انحراف	برق اشرف انوار و نور
نوبت اندیشه عایشه را این رخ	رنگ ابرو چو چارم نم
پای بان چون بر لعل و سینه	روح دمی بر کوه و سرش



چون مراد است قیام طیب است	چون مراد است قیام طیب است
سال شرف است بر کس آن شرف	سال شرف است بر کس آن شرف
<b>الصفی تاریخ</b>	
صدور شمشیر در خشنده	وقت حرکت شمشیر و حیلان
داشت غلاف از مدی فصد	فصد او غروب بران کسان
خنده بر لب هر یک نظام	کرد طبع از افق آسمان
سال دوش رخ و منده سل	گفت که شمشیر امام زمان
<b>الصفی تاریخ</b>	
این دولت درین بر عکس است	بر انداخته مستوی بر پاکی
مکر را در فرج پیش که بود	بپای او دل دراز جامه است
چو نظر باز آید آن جاست	مرصع است مرصع و ابلج
درین مکر بر سر است نهاد	که از بدین آن ملک است
هزار شکر که شد بر پیش	دری داشت بهمان در صد بار
کوی در که شمشیر از مجلس	که مگوی منده و زنده و سعادت
نمود چهره کشا بر ملک	که بازماند در و چشم آفتاب
چو شمع مجلس دل چرخ	نیز باغ و اوجان از دست بود
برای آن که در مجلس	چو بود آن سال که شد در ده

نزد سال کس یافت غسل نور	برای آن که باو شمع مجلس است
نایاب از خوره نعلی رخ	در آن دو دست تاریخ ملک است
با کله چو درین باغ غسل	بروند شب شود باو شمع مجلس
<b>الصفی تاریخ</b>	
در کد نظام و چرا ماه عام	پوشید سیاه خوف که درین نام
در حرف و سیطه روی پرکی	باشند صوفی با مکر نظام
نهی تو شد سیاه عالم در چشم	چو آمد تاریخ این سیاه بی چشم
تمام بر آورد بدست	در رخ چشم تو نه چو مردم چشم
<b>الصفی تاریخ</b>	
از منصب ملک بنده مغان	از کوه که کس خفته نشد از تخت
بر تخت بران ملک و منصب	تا بر رخ خروج ملک منصب بد
<b>تاریخ دولت افخمه در رکات</b>	
در سال مراد و شاد رکات	آن خشمه صفت فلک جاد
هم خاتم هستی از کفش کم	هم گشته جسم و بو کراد
افسوس که عشق بر خوئی	سکین سکی سکینه ماه
افسوس که چون کند این	مدراب حیات دست کوه
از آب حیات شد پایا	فرزین که زین مراد



کاشان بت گنج شد اندم	گنج یوسف روح رست از چاه
میدخت جهان اگر کرد	می بست باده آتش را
تصح ببال فست جا بسوز	کی دل آه عاشق شده
گویم بطریق رفرا چار	افسوس افسوس آه و صد آه
تا باغ تاسفی بلال محلی	اگر در ریخ فست جا نگاه

**الفیض تاریخ**

بازارستان خوت سر کشید	سروی از جوی خلافت خورده است
باز از کلا رینگی کی نکفت	نوکلی زینک ترا لعل مزاب
و ده چو سوره کلی که ماند از دم او	تا قیامت بلخ خست در حجاب
طیب از طینش خوشبو که است	آب خاکش کوی از شک و کلا
کنه ز دوست خلافت عجب در	خورد و از وی پنجه خورشید تاب
خود مرید خوانده شاه او را	یعنی از ماست در ازا مایاب
سال تاریخ و لادیت شد ملک	نکته سنج عقل گفتار جواب
خانه دولت کتاب فستجهت	چون بر خور داری از بهر باب
پیش از از چار خسته زندگ	کام دل هم یافت با یک باب
پس با این حسن البار که شد قوی	چون قرین چرخ خسته آفتاب
با و بر خور دار با پنج دگر	تا شود تاریخ بر خور و ارباب

بر خورند از خسر و دولت محلی	در رکاب خسر و مالک قباب
خسر و ایران که باد تیغ او	چون بر خورند زوزن کین بار خناب
باد اگر بر جان تو را نکند	آب که در زمره افوا سیاب
از سر خشت فلک بپای او	حلقه در کوشش هلاکت آفتاب
و در کرد و قتل خموشی بر زمین	قلع و صاف سپهر و ان خناب
فیت مار اعلمی از او صاف	میزانین و آینه علم بالوصاف

**در مریض و مردم بر از غایت از دست نالی گفته**

تا بچرخ بر بدلان ستم کرد	ز نیکو نه حجاب و جور کم کرد
رو باند کسب ناهامیدی	نهی که زیر خاک غنم کرد
سر حلقه زرم زندگی را	سرکشته داری عدم کرد
در ماتم شمع و لقمه دزدی	روزم تیر از شب زرم کرد
دستی که قلم بران کران بود	از تیغ جیل قلم قلم کرد
دشمن غنم از کار بر داشت	پیش تنم سپهر خرم کرد
آن است بزد بود هم بزد	آن کار نکرد بود هم کرد

**در الفیض**

آن یار که یار نازنین بود	با عیش و نشاط مهندس بود
با ناز و نفیس خانه خوش داشت	وز بار سفر و لشکر غمین بود

آزاد دلی به لعل خورشید  
جان او در لب دراز گشت



رفت خست و بار آخرت لبست	اول سفری که کرد این بود
بس زود سوار گشت کوی	رخش جلیش زیرین بود
خار تکر چرخش از کفم زد	بر بود که بس درین بود
طالع چو کند زمانه کین داد	اورا چو کند فلک برین بود
تا بود سحر خنجر گشت	تا بود زمانه انجین بود

از دست سپهر کینه جو داد  
وز دست زمانه داد و سپهر

زان طبع سخن کین افسوس	زان لولو آید افسوس
زان ناطقه شکر فنا جیف	زان خمار عجب بار افسوس
صد حیف زان کال پیش	زان علم و ادب سر افسوس
او بود سباز زندگانی	افسوس زان بهار افسوس
رفت آن کل خنجر خار حشر	مگذشت پادکار افسوس
آن رخ که بخت و زلف پیراست	شد طعنه مور و مار افسوس
بازک بدنی که بود چون گل	شد رنج بر خشم خار افسوس

آن تن که ز جامه بود در شکست  
چونست نهفته در گل و سنگ

کو کل در از چسبم نروید  
سنبیل بند کسبم نروید

فان قد روی چسبم زین با	سرو کل و شتر نروید
لی آن کل روی و سبزه خط	کو سنبیل و یا سمن نروید
از گلشن بهر عجب صد سال	یک غنچه چو او دهن نروید
روید چسبم کل و سمن لیک	کلمه و دو سیم تن نروید
از دل نرو و خیال خطش	مانسره ز خاک من نروید
جز محل غنچه امر ازین بر	از با غنچه سخن نروید

در دل کرمی که بسته از خون  
آه از کسبم ز کرمی چون

شد وقت که زار زار کریم	از محنت روزگار کریم
چون آب بچو بیار نام	چون ابر بکوبه پای کریم
بر سبزه نور سی که بر مرد	لب نشسته بر غرار کریم
بر محل تری که در بهارش	انداخت خستنی کار کریم
بر تخت کلی ز بخت برکش	در اول نوبت پای کریم
هر روز سیاه او بصد سوز	نبشیم و شمع دار کریم
بر باد و فاد و بار سواد	مرور زهره ارباب کریم

صد حیف که بخش زندگانی  
سبکت ز مهر خستنی



آن تمل چو برج فشنه جو کند	ز دوزخ و جهنم و دوزخ کند
آن توکل باغ زندگانی	افسوس که دل بزرگ بود کند
چون جانم غارت زمانه	پر این بندگی از او کند
در بزم چو او تنگ شربی	ساقی جیل بر سر کند
از دیده تر لبس پیش	اشکم ز برای شست و کند
ای بیت فلک برای تاریخ	بر لوح هزار او نگو کند
صد حیف بر سر زانوی	کش تمل مپید و آرزو کند

بخی مایه کاشته شد خاک  
هر آن دلی که دشت شد خاک

ای سپنج که گفت گنج جان کن	سر رشته جان زین با کن
او را به بلا سه حرکت انداز	مارا به فراق مبتلا کن
تا چند نفی ستیزه با حر	بر روح روان او دعا کن
باد آتش جای برج یارب	بروی در لطف خویش کن
از قید میان لث پرور	روحش بتمام قرب جان کن
از دشت برش انبی ه	در خلوت انشالله کن
هم کرده دنیوی خیا سه	هم صاحب اخروی با کن
فردا شش شمع مصطفی نام	خوشتر نبی مریضا کن

بر تیر توکل کز این مشعل و میوه دل غراب و پاره و حکم کباب  
شیخ ابوالحسن غفر الله عنه

فی صبح شام دامن گردون شفق کشا	و ازین نان بر آتش من حرج بپوشا
ای نوح وقت کشتی خود ساز کی باز	طوفان نوح در دل من بپای بپوشا
ای دور دانه زیز رخس که دم بد	که از این بیدارم این نعمت بپوشا
ای مدد باین منظر طوفانهای	کجا طوفان زبون جگر بپای بپوشا
شد کسی شکسته که با عدل خطا	نقدیر غرق در عسق غلبه بپوشا
رسک ده ان اختر کشته سیر	کم کرده برو عای شجر راه بپوشا
چون لنگر شکسته که کوه و تپا	بر کشته سوزی از فلک لشکر دعا
دل در محکم کجای زین آتشین	بر کام زده هست که دکان بپوشا
از دود آتش دل در محکم	کاین کسم تازه هست که در خانه بپوشا
هر قطره خون من نهید تریش	صورتی دل کوی که محسوس بپوشا
خود آفتاب و قیامت جدا	بر زده زین کرمی و زنی جدا
در جرم که جمیع احسان ابوالحسن	در این نصیبت ازین رنج و جدا

آقا بود سچا و پیر میسران نبو  
مارا مهربانی و ابر کمان نبو  
جان پدر منستی و مادر کدشتی  
مارا غریب و پیکر منشا کدشتی



چون که در شکست و محنت این سینه چنان شماره روان این شد و خوابانیده	ناله اشک بر رخسار کدشتی آب حیات بروی دریا کدشتی
علم و ادب نصیب تیغ جان با نهرت یک پیل از آن نصیب بکاش و دیده	بروی نام نیک بدینا کدشتی آن سر به رسم بوده غیر کدشتی
نه صرف مور کل سلیمان چنان جان دایم توان تیغ و خصل و صبر و شو	چشم پر بر در تلمس کدشتی بر روی نام زین شیدا کدشتی
رفتی تو از کفار و منی از منی باشد مغفور و ار اگر کفر بخورد اندیشه	
یار به رسم که نو کرم و رخسار تو خاکم بر رسم که رسم بر رسم بر تو	نی تو آن نیم که رسم بر رسم بر تو درست باز بر رسم خاک غری
خورد تو خاک خاک و مهر و دیده تو بر زلفش عیش کشید و آن اثر اشک	یار به نصیب مردم چشم خدای تو چون خزان عشق روان تقای تو
جست کشید هر خستم زین بر نظم من شمع تعالی خود و دوست سینه	صد مکتب نصیب حیرت قرای تو گویند در عسای تو باد اقبای تو
واجب از تسبیح و دعا ای شمع بشمار از قدس بودی ما دام غلبه	گویند از شمع نصیبان عای تو معلوم از بهشتی تو بود اشعای تو
تی در وفات کشودم خاک کل شمع در خون دیده ای تو جانم شمع	

زبان کل در سوزن کل زرد سر پیش خلوت برای دولت در شش دست	از شرم حق کداسه حق نمای تو چشم چو جلفه بر در دولت لری
من بهیم شسته کف نموده جا تا خاک شد نقاب تو بر باد رفت سحر	چون در نهاد و کوشش مالک رای تو در دوا حشر که روایت پیش هر
ای شکست سپید جگر دی جان بروی بر وضو زانی چون دلو پیش	ای بر سالخورد و چشمت نو جوان چون کندی آن نهان تراز بوستان
جان بدین جگر استادم که منینا اومد و زنده ماند و کد اخم زهر	در بویسه و دانه دهان برد جان رویم ز رنگ و صفت تراز و دست جان
که دون ندا نصیب تاریش کفن دوران بد او نصیب شمع خشن	با انگر شد چو تارین توان چون شمع اگر چه شعله کشد از تن
تا بر که از زبان شد کف کفن آهی بخورده شمع این پر شمع	گر خون دل رسانده مرا با جان تبری نمیده است سوز از جان
زرد آشتی زبانه گرا ز یاد و گرا صدق نصیب است نصیبم که بچکا	وایم شدنی بانه آتش زبانی با او کرده و صله داری مجلس
من باغبان باغ خشن و دیده تو آی مرغ دادگر صدمه صفت	ماهی تهران کس معری تهرانی فرا دگش زهر نمیده سنجی گریخت



<p>ای دیدن بر سر شمع نظر نشیند          عقد روان کرد به بخون جگر چینه</p>	
<p>ای عشق و دلم خلوصیت کرد          ای دل سپهر در صده استعانت          خورشید من چو فت بر آرد رسم          ای طفل انگ سحر آتش طفل بوی          غلش آتش لعل که آتش ای می          ای انگشت زینت نمایش گفتند          دکمای جان که مصیبت مست          جمع آورد خسته ای جگر گوشه پر          دست من صفا می شکلی نیستی کو          سر بنام است زور من استخوان          نی نی که میماند نک دست محو</p>	<p>روزان کبیر و خانه بر آرد و رینه          مردانه باش و کوه بلار اگر چینه          کو صبح بر بر نه و زخمت سفر چینه          بر خیز و گوشه خون کنی بار سفر چینه          امید دید زنجار جگر که زخم جگر چینه          در پردای دیده علی از کبر بر چینه          تا بخت ندرت جسم بر یکدیگر چینه          از ناله جگر کل تحمل بر چینه          در کردن آرد در طایفه سر چینه          تن بسته است زرد برادر سر چینه          این نامه را مباد که سوز جان چینه</p>
<p>از ناله غمش چه از کستان در          و زمره و زرسیده و این ستان در</p>	
<p>برایخ مانده شد از دوقلمان          کلاردل که آب طربخ در اینان</p>	<p>روزی به باد باقی بدست خسته ای          و سایه شبست کران تا کران در</p>

<p>خورد از کمان چرخ بر آهوی بر چرم          هر چند بود و نخواست دل پست عهد</p>	
<p>تیری چنانکه گفت زوایگان در          پز فلک در رخ ازین جوان در          از وقت معانی لطف پان در          زان که در شکوه حکمت و نمود پان          عین الکمال خرج نهادن در          پر شک بود و حوصله این جهان در          جان پدر مراد تو کی بود آن در          سر زود رفتی از سر در آه آن در</p>	<p>خورد از کمان چرخ بر آهوی بر چرم          هر چند بود و نخواست دل پست عهد          افسوس از آن خدایت گناه پیش          زان در سر و محبت طیف و کلام          چشم کمال داشت بار لاله کمال          بر لباط و آتش کردن باطل          دفع بلا ز جان سپهر کجای شدی          در آخرین نفس که دلت برود و جان</p>
<p>در چشم تیره شد چشم بر در کار          خفته از تو تو چشم بد پر صند تر آید</p>	
<p>بر خیز و خرفی از لب بگرش کن          احوال جان که معیشتی است کن          این طفل تو سر که نیستی به تو          شست که آید آب سر تو کن کرد          کوشش داشت عادت افشانه بد          با مادر و پدر شب انس داشتی          بر بالشت که مسکین تو به نهد</p>	<p>حالات جبهه زوره جدی کن          مستغنی از زبان بود احوال کن          در ره که گفت با تو زمر جان کن          از کرم و مرد و شسای کل ناز کن          چون بر دوای بخت جی شمشیر کن          شهادت گشت بونست از دوزخ کن          بر بخت که بخت کل و یا بمن کن</p>



نارنگی که برشته جانفش نکار خست	چون ساخت با درشتی ناکلفن بگو
چونست بر کل بدن موی موی تو	بامر حد یک سبیل و سر و پهن بگو
از پریش نمان شب او لیل بگو	لب لبسم کذار و دهر بگو
آب از چشم خورده و نالی کلام	از او لیکن خبر می یاد وطن بگو
تن خود سوزان لب محبت تو شد بید	بر محبت تو خود دوران بگو

تألیفیت حال از حال من بر  
روضع من که کنی احوال من بر

من مرغ غم بسم لیل یا لیل	در دل که بخون شده قصه تو
آتش رسیده و تخم و ایندیر	و مکر ز جوی شود و خاک بر سرم
نی بوی از بهارم و نی بوی از بهار	چون غل زبیشه سوزد بی بکدنی
مردم اندو صول شکن فراده	در نیم رو فساد و زبالا کنورم
بر در که اجابت بی فصل و بکاید	در سبزه بر و عاست و لا و صد
کشتی شکسته و تو خنوم که موج غم	مکشود و با دماغ و بریده لب شکرم
ایوب بی طبع و بخت و کرم	عقد و ارم سبزه بخت و درم
بغیر و نایب نام من که بوی	چون او دریده که کجاست در بر
در پیش چو کهنه از دود و سیاه	خاکستر است بر برم و گاه بر سرم
تن جلد چرم و دهن شبها بر آسمان	همچون تارده بسته خط صبح بخشم

چون شعلی که در دهنم از سرم	از کاه کرد و نفس غم دود و حرم
هستم سوز زنده که خاکستر خرا	بچشم ده در کفن تران و خاک

صدقت از من می شنو  
رو زرا که شک ترا در غفل کشم

قدحیدر نام در چهره ای چیده	تا که در کجای غم ترش کشیده
تن کار که سچو یک پرا ز خوش آید	زیر لب شکست این که چشم عکیده
ناصح نبوده است بر پیش راستی	و سبزه دور داشته خرفی کشیده
معلوم شد ز بوی پست و دواع	کاین شکام ز بهر غم سبزه
سرو کی قد کشید و بخوابد بای	دست جاسل ز لبه جان کشیده
ای تو که در خوشی که چهار تن سوز	چشم اصل غلبه می آید
ز دوشن مان چشم منید بکین	از غم بر خورده و عالم ندیده
غسل ز دوشیر و جانهای ازین	که ز شیر ناز و آینه نشین بر دیده
دوشن جاست بر جوشم پرده	نفس سپر که تاج سر و لور دیده
چو جان زده پای شان میورد	کاین بخت بر لبه زبانه
کلهای غسل از صدمه فریاد	کاین بخت بختی جوانی نچیده
لبها کشود و حشره و شمشیر	کلهای حشره که ز خاکش دیده
یک بر یک سبزه یک کل سوری	از این پادشاه سال سپید بهار



اندیم بر پیشکم و از کار و بار او  
 ز شمع که زخت خود بکشم از دیار او

از راه پیشتر ز غفلت گوی در	اگر چه بخرج چه بسختم که بر باد
بخت بر لب من و درم صباخ	بزارم از زمانه و لیل و نهار
پیکار که کلام ناله بلیله	کلزار او بخرم صدت هزار
دل صدف ز پاره و پاره و غدا	صحرای او چه میکنم و الا زار
در خاک ز غصب ارم را بر دنا	اشتش زاده اگر ترغم بر بهار او
کو آنکه حلقه بود و در شمس علم	تا کی رود بخت در دست انتظار
ایده خون جگر در دل بیاور	کاهدم نوشتن لوح فرار او
کارم بچلبندی تاریخ او رسید	مهربان از کلبه و سودا و کج او
نی اختیار برین مرغی شد زبا	امکسایه شد همه در اختیار او
کنگره خفته تان بکافور و ناز	با پوست و فک و شکم و هزار

تا به جز بوضع معاند از پیش  
 کفتم و جوت برد و نه شمشل

بر دست شل از جهان شیخ ابون	یعنی نهاده جان جهان شیخ ابون
کل و شیخ ابون جهان کلاب	از کل کلاب دروان شیخ ابون
مولود من نزار و مرا سال با	در جواب گفت در جهان شیخ ابون

مجلس فرخنده و مجلس شادی	منه نشین همه در جهان شیخ ابون
امکان داشت و معاند و با	و لیکند صفتش مکان شیخ ابون
با کرده در جانشی بیدار	تجدید جهان معانی شیخ ابون
پر کلام و حکایت شیخ و حدیث	استاد و رفیق و یار شیخ ابون
نه فرقه کرد و نه شین فلک کبوتر	کویا که رفت این نه فانی شیخ ابون
از کف و خفت نه و با این بخت	سال غصه ای قطره جان شیخ ابون
در نوجوانی از سر باز و خفوان	بر چه زخم و زخمی دکان شیخ ابون
ناخورد و سود و سودای دنیا	سودا که مراغ زبانی شیخ ابون
شد منعکس قصب که در مقام بد	بایست بود در نه خوان شیخ ابون

گر چه غنیمت عصمت او از دقایق  
 اولیست تمام عالم علی اکبر هم بر او

یارش لبر و نو از این سر و پا	بر کرد و این سر و پا سر و پا
دست که کرد و چه بزم که نشاند	خود او بچشم زلف و زلف
جسم که اعظم تر از آن است	کعبه است اگر چه از آن دور
بر دست پات همه سلیمانی آید	افزون بار و زهر و هوس و شور
کو را با کوری خاشاک سیر کی	خورشید مرغ شعله که دران
ایستاد و زالی آتش حد	در جان آب کوثر از آن خاک کوثر



از فرط زنجیر هفت بار بفرمود	صبح نشور عظیم با فی القبول
یوم الحساب حسب الله انظر	مقصود در کرم و در خیم غفور
اسلاف با آدم و اعدای با عجم	ما از تو شفاعت یوم القبول
هر چند بنده هست من صبر و است	چون برای تسلیم من مسبور
قدر تو پیش شاه است و مع با	بصیرت تو نمی باشد هیچ

**ترکیب فی صوفی**

وقت عشق آن بود که سلطان	پرده نشین بود در ایوان حسن
بود نهالی بر شاخ و برگ	سرو در آن از بستان حسن
ناله کبوتری بر آسمان بود	لیل عشقی کلبستان حسن
سر زشتی و زلفیکه بود	نیغ زن خسته و فرمان حسن
آه از آن دم که بخت جان	حلو و خرامید میدان حسن
عجده فستاد و بنال چشم	نازد آید بخت بدامان حسن
داد تکلم بشکر چاشنی	گشت بسم نیک بختان حسن
باید تقوی اسرار	کنز جاسم در طوفان حسن
کرد و آن جانب فسیل عشق	حکم طلب منشی دیوان حسن

کرده و اجنبی و طغیان گرفت  
آتش عشق آمد در جان گرفت

گشت حبس و نایب محرم عشق	داد و در دست زنجیر عشق
پاش لبخند بر دوا و دل	عقل که بود در سینه عشق
سوز که در دست گشت کرم شد	گشت قوی طنطن بخت عشق
غمزه زنی شصت شاد دوست	تا پرو سوار بر پیل عشق
جان همسنگ بیدان دید	بوسه زمان بر دم عشق
شد دل با می که دست	شد سر با صومعه عشق
کلبه ویران و دیوانه	سر طالع بود در عشق
شد مس قلی زر کا بل عیا	اینگه طمع داشت زاک عشق
خاک ضعیفی ز خاک در گد	اینگه گمان داشت زاک عشق
کو مرغ ز کبک خاک ماند	دایع چید بر دل طالع ماند

**خیزد لایمی کلون ترسیم  
لا اله الا انت**

هر نفس این غمت سیل بر شک	آتش اندر دل سیحون بریم
خوان کتاب از جگر ایم شمس	جام شکر از دل بر چون بریم
وقت سحرگاه در خیل دعا	بر سپه غصه چگون بریم
بخت برین خسته بون ایم	بای برین طالع ارون بریم
رخت ازین شکوه برین	خیمه ازین مرصع برین بریم



زهره در کعبه عشق کفیم	لوح جنون بر سر مجنون نیم
بر زبر ساه نشین فلک	هر صفت جسته همان نیم
نوبت شاهنشاه دل پنج با	بر سر ز کعبه کردون نیم

بیت برین توده عسر کنیم  
روی برین کعبه خضر کنیم

این چه نوا بود که در ترک بود	سوز دل آید چه آتشک بود
ساخت اویش دل عشاق را	راست بگو است چه تنگ بود
بوی می از دوی حسره درنگ بود	ایچ فزون بود چه تنگ بود
نغمه این مطرب شیرین کلام	ساخت لی نرم که آتشک بود
انچه سنگ در زریاسی نیت	در تدرج باد که کلنگ بود
صیقل جام می شست پاک	انچه بر آینه دل رنگ بود
دوشس که ای چوین فیض می	خرو این کاخ ز آتشک بود
خس فلک را زنی ران من	زین نه نو کاهاش آن سنگ بود
ساخت این کلشن بلور می	مرغ دلم را جفتی شک بود
کو که به چینه چینه چشمم	اکه زریاسی شش تنگ بود

نیت برین زریاسی در میان  
اوست نیت برین زریاسی

زان دروم دست نصبت بود	نارود بوی محبت برون
مست شوند از قیسم کانیات	هر چه کسم از در خلوت برون
که بروم در زوم می کشد	نسخه شوقم بسیارست برون
خند بر عشق در کم موکشان	سکند از خلوت راحت برون
یوسف دل کشش مقصود	می برد از جاد طبعیت برون
جلوه سویی ده راحم که جو	سکند از خلد رغبت برون
از کشش شوق تو به حد	میروم از کج فتنه لغت برون
همی آید یار که کج دوز	میسرم از کوی تو محبت برون
همی ای محبم برین کج	رقم آید برم بحسرت برون
بست دلم بار عجب عسرتی	همی ای جان جهان همی

بیت دلم بار عجب عسرتی  
همی ای جان جهان همی

دوشس که گردند ملاک مجسم	برود و بام دل من چون مجسم
دوشس که جان مطلع آواز شد	خلوت دل من اسرار شد
نواب که آن غارت دل کرد و گو	بار کی عقتل یکبار شد
طایر دل شهید محنتی کشاد	بکمرن صورت دیوار شد
شاهدی آمد به حسرتم	کز قدش خانه چو کلار شد



در زد و بکشودم و کشت او را رخ	آمد و نشست و بمن باری شد
ساقی مجلس شد و می خورد و داد	هر دو سر از باد و خیز داشت
چون دو کفش با شش می زد و	هر دو جهان در لطمه می خورد
دست چو بردم بدو کفش او	رفت در انگو شمش و از کار شد
عقل ازین باده چو شیا کشت	چشم ازین خواب چو بیدار شد
دشمن اندک خود گوشت	
دست خودم بود در انگوشت	
ای همه آستان تو مشکل ز تو	تو همه ما همه عاقل ز تو
کرده فراوان کاستان قصص	بلبل جان در نفس دل ز تو
لطف کن و منیر را خانه کن	خانه ز تو جان ز منیر ز تو
چاره دل از تو نخواهم که	چاره ز تو در دوز تو دل ز تو
فضل مرا با بسره خاک چهل	که گفت کعب فضایل ز تو
پر کن ای شیه عشق اضطرار	سر کشد خنجر قاتل ز تو
بس که مراد دل خودی طلب	یافته با قاتل و قاتل ز تو
گرچه مطالب همه بودند از	کنند مرا در همه میل ز تو
از تو تو طلب و مقصود است	
انچه مراد دل او بود یافت	

**ترکیب در مدح عباس شاه**

ای برج پادشاه کشور حسن	ای قله سر و ناز و زهر حسن
یافت حسن از تو پادشاه خورشید	سایه ات کم مباد از حسن
برخ از در ضرب محبوبی	در بنام تو بیکه بر ز حسن
دایغ عشق تو بر حسین دارد	سلج آن فرشته از حسن
خطبه کل بنام روی تو کرد	عند لب آن طیب منیر حسن
غیب و صفت که تا غیر گفت	رتبه حسن در برابر حسن
هر یک صفحه اتجا برخت	همه برسم زنده و دفن حسن
عشق را هر شب از خیال خست	آفتاب در آید از حسن
مکرت بر سر است ساید شاه	که شدی قیامت از حسن
اگر باز در کفر طمع باز د	
آفتابی ز زره ساز د	
شده و عشق با ما طبع عشق	بس عشق خوانم از لب عشق
تقصیم صفت جسم نفس موسی	تقصیم صفت روح قاتل عشق
عشق یزیدم ز لب روح نفس	قابلم بکشد لب لعل عشق
بر رخ عشق نیندا ستاد	لوح تقسیم من بکشت عشق
بر خط تازه ام ملک و مکیس	رحمت جوارم کب عشق



دانه عالم کجاست بسند	این زمان میشود توب عشق
در سخن علت برشانی	تو عشقت آه ازین عشق
مهر این شوق بهشت گفت ز تو	چرا نکشت ماند بر عشق
باز خستم بگو که هستی داد	مستی شکلات نه بر عشق
اکمل طوفان عشق را نوح است	
حسن را جسم عشق را روح است	
مهر قدیم عشق دانه ماست	لب بام عم آشیانه ماست
با همه غلغله و دروغی	پادشاهیم و دل آینه ماست
کرچه زولیده مولد باسیم	شهر خیر نیل شانه ماست
طبع با تو حسن و خرد خامی	سیلی عشق باز دانه ماست
از دم عشق چون زهره وزیم	آشیم و زبان زبانه ماست
شرر کهای دود مشعل فکر	که کهای دانه دانه ماست
وز فلکهای پر از اختر و سحر	خنده لکهای عاشقانه ماست
زیر کاغذ داغ تر دارد	ناز کهای که در ترانه ماست
شاه را بر بر استان داریم	آسمان کرچه آستانه ماست
انکه کز افلاک تاب رود	
زنگ از دوسه آفتاب رود	

انکه چون ما غم عجب نند	نقص این فلک بر آب نند
وقت افست کی رساید و نور	تیغ برابر و شهاب نند
ز آن قدر او شعاع چو مری	برین شهاب تاب نند
چرخ در موج خیز اجلاش	درست بر دامن جاب نند
چون نه در رکاب دلالت	نهرش دست در کاب نند
نهری غلغله اگر به تبان	می بفرموده شهاب نند
آب رو را چه جای لایش	کر لای عجب در شراب نند
زود باشد که نمیشن زین بزم	در میان دل جبهاب نند
ابر بر قفای عالم تاب	تا یکی خمیه حجاب نند
رو در دوران من است	
غیبت غمزه از دونه لای	
خرم چون طبع یار کند	طبع او ناز بر بهار کند
کر باد و روزگار رستیزد	حلقه در کوشش روزگار کند
جاده او چون بر کس بخشاید	بخشی نه فلک قطار شود
مار جهان او به پیشه زدم	شیر را چون شتر مهار کند
روز بهما جیل زنده او	علم نکشت ز نهیل کند
خاطرش از گفت کی مردم	دست در کردن بهار کند



روز و شب در کار و پیش	هر زمان عالمی شکار کند
ظاهر و باطنیت هر شس	کرد و سر کار و الفقار کند
رای شاه است آفتاب کند	کرده و آسمان حصار کند
انکه تغیش جو در بیان لرزد	
هفت اندام آسمان لرزد	
کرده دفع سکون که میزند	که ده مافسر از بر بند
هست کبریا و است حکم چنان	که قصا کبر وقت در بند
است تقدیر آسمانی را	نیش از شک سخت تر بند
پس است لغو و بافته کرد	نه بد جام و تیغ بر بند
رایش آن صاحب بیضا	بشانی که اگر بندد
کار و چو نه سای شیر شاه	روز و خورشید و شب و قمر بند
جمع کاهان کاروان شکار	بار و کاله حاکم بند
در دهن سادعای دولت	عهد و میساق بر اثر بند
عرش پستی بگویند ار کند	
بر سر آن دعا نشاکند	
ملک ایران ظلم و بران بود	خدا بخشد دار ایران بود
دست بده استین برود	راصف در کربان بود

در کوه واد خواه را از پسم	نقل الماس و ادو سو بان بود
نام سلمان اهرمن را ده	در لی خاتم سلیمان بود
عالمی را سفید و عرش قاب	نوح و نستی نبود و طوفان بود
حشم بیثیان جبر عتیر	در تاخت که لرزان بود
حاقبت کشت زال رستم عهد	انکه افرا سیاب توران بود
تیغ کچنچه و عجم کوی	در تن مرده جهان جان بود
شاه آبی بروی کار آورد	ورنه ایران بخاک کیان بود
با عرش از آب عدل خرم شد	
باز چشم و چشمه رخ عالم شد	
شاه عباس تاج تخت شد	نقل ایران شست و شست شد
کی چنین که هر ی بستر و سفر	بر سر و چشم تیغ و تیغ شد
خوش نشست اینجا که نیکو	در میان دو چشم مجتهد شد
منظرش را چو حلقه زر و سیم	مهر و مهر برادر و دوست شد
عنه بر عدل بود و خاک دین	بزرگ بینی که آن درخت شد
جای الماس ظلم هر عمل	بر جگر باس طاعت شد
راحتش نرم تر است انگس	که عجم بر زمین نخت شد
خواست در لغت پوش چون چرخ	انکه عسری بود درخت شد



باز که باز کوز دولت شاه		لش ابرین شست و نخت	
آنکه ارشاد خسته دیده اوست			
مرجه دانستی هست دیده اوست			
ای ترا و لیا دین آید		ما سی جمله صاحب ارشاد	
را و تحقیق را همه مادی		علم ارشاد در همه ارشاد	
ولی ابن ولی تمام ولی		حرف امانت طرف این اعداد	
بر این دین لیس صفت تو		کز صنی نادیده چندی تو را	
روح خیر الانام بر سرش		پای کوبان ز ذوق این اولاد	
در ملوک کد شسته تا آدم		نسب انجین کد دارو یا	
خسرو و ملک خسته و عادل		که ز تو کامیاب شد سر باد	
کرد و از بیم آب اگر کرد		شاد و جاکس نقش بر فلاد	
لیک از آن آب نابد خسته		روشن این نام کور عاز را	
به دعا ختم کن نفع بدعا			
ما کز برست خاصه بعد نما			
داور داد و دست بختان باد		مفط جان خسته ز بردان	
چار سوی و سبع جاده ترا		چار رکن از هیچ را ارکان باد	
بیزند آنکه از مخالف تو دم		نقش خسته کاه سوهان باد	

دل او میربان و فرخ گشت		دیده همان ساری طوفان	
سند یا جوج خسته شد بغت		دست باز و حصار اریان	
دست با قوت ریزد به پشت		کعبه پر از معدن کان	
تا ابد این دعای دولت		به اثر عسل باد و چمان	
هر کلی کاسبان مدح ترا		مجموع من صد هزار دستان	
بجملانیت حاجت فیصل		در جهان هر چه باید دان	
نه مرا این دعاست لازم		این عالم است بر کس	
وقت است کعب			
و لای الزجرات			
ای ساقی نریم بوفانی		بکانه طور ارشاد	
خاموش کن چراغ امید		روشن کن شمع بینوایی	
دارند ز نور طلعت تو		شمع و همسر روشنی	
در شان اقیانیت نازل		شکین دلی و شیرورانی	
گیرم که توان جدایی تو		آغاز محبت و جدایی	
باز آنکه گنم بخاک پایت		ارزوی نیاز همه سانی	
ایده ز نور طلعت دور			
دورم ز تو چون سحر چینه			



ای زود بجه بر کرده رغبت	وی گشته مرا بدین وقت
آیا دکن و شاق و لعل	از بستر زول در دخت
کشتی آتش بر بجه بر	این بود تیر و محبت
چون خوی گشت بجه بر	جان بود صبا لک در لغت
با آنکه نخواهد تو هسته	لیکن حرف زده تیر محبت
رشتی تو در دلم نهادی	از آتش بجه بر این وقت
نام تو بود با حق تمام	سر لوح بجه بر در محبت

ای دیده ز نور طلعت دور  
دورم ز تو چون بستر این چمن

ای کافر گشتی با مسلمان	وی هرگز نکرده ان ایان
پرو می تو در ضحیت خبت	لی وصل تو کشتی نیست نهان
در کج فراق بی رخ تو	بودن شوار و مردن آسان
هر چینه که در کج بیا شد	اما بنو و چو در حیران
ای که پاک وقت با نیست	بپسند مرا بدین جهان
تا ظلمت بجز گشت معلوم	تا روی تو نشد ز دیده نهان
تا که گشت دست خانه دل	مپوشد دست دیده جهان
ای دیده ز نور طلعت دور	دورم ز تو چون بستر این چمن

ای ناز سرشته کل تو	وی گیسوه ذخیره دل تو
در کج فراق تیر من	در بزم وصال محفل تو
جان پیشکش تو زبان کردم	کاین بخش نبود قابل تو
مردم صد بار در غم خیل	کردم تیر با بن محفل تو
خوردیم و فراق نام کردیم	همانکه رخسار فاقل تو
جز گشتن من چه مقصود بود	طبع فراق مایل تو
مرغ دل نیسم لعل من	پروانه شمع محفل تو

ای دیده ز نور طلعت دور  
دورم ز تو چون بستر این چمن

از بزم دلم در اوج حشران	تا بیدار شد آفتاب حریت
آورده هجوم خواب حریت	از دیده چکیده آب حریت
ویران کردیده خانه دل	از لشکر حجاب حریت
تا خنده گشتم بزم همیشه	بر عارض دل آفتاب حریت
بهر زنده است ساختن ما	از خون دل آفتاب حریت
ای بیایا بخش در باب	از تشنه لب شراب حریت
پرتو داویم شمع دل را	از آتش سینه تاب حریت



ای دید ز نور طلعت دور  
دورم ز تو چون چرخ سپهر

ای فصل تو آب زندگانی	سر مایه چشم جاودانی
رفتی زهرم بدی بسیار	این بود طبع مهر بانی
رفتی ز رخسار و بیهوش گفتم	مستغرق بجز ناله آه
رفتی تو و من غم غم غم	اینست کمال خست جان
مهر دل و حبه محبت	دارند سر هم آشیانی
مایم و دلی که در شب حبه	در خواب ندید و شادمانی
مایم و جمال موسی دل	بس نیست جواب کن زانی

ای دید ز نور طلعت دور  
دورم ز تو چون چرخ سپهر

بگردل من که عشق تو هست	گر دلبسته نباشم خونست
دو رخ من سوخته بکرا	یک شعله از آتش دوزخست
سوز بکبر آتش من	از دوزخ جاودان فتنست
سیلاب سهر شک حرمت من	ویران کن خانه سکونت
ناکامی ما و تلخی غم	از شور و محبت و از کونست
کارم پست و بدست بجران	زودیک سهر صد خونست

ای دید ز نور طلعت دور  
دورم ز تو چون چرخ سپهر

بی روی تو را بستم چو است	بجران تو را بستم دست
آواز عشق چو پیرت	آواز دواغ تنگ و نامت
مردم که زندگی بیدوست	در مذبح عاشقان حراست
یک چرخ فلک با کوه است	اما اکنون در شرف است
صد گونه شربت اسیدی	در مجلس خرمی است
شکر چه کند در آن مذاقی	کز هر چه آق و نکاست
چیت از غم چه پسر کفایت	بس نیست خویشین بخت

ای دید ز نور طلعت دور  
دورم ز تو چون چرخ سپهر

ای عده خود و وفا کرده	وی رفته و وفا نکرده
سر رشته حاجتم گسستی	یک حاجت من بدو نکرده
صد درد و کبر و خشم و دوی	یک لب در درم او نکرده
سپاه کنی تو طلب ارم بود	خود را بنواشته نکرده
عالم بر سر که در کشته	در پای تو جان نکرده
دارم دل ناز که که بر کرد	خوباستم و صبر نکرده



پرتو زده بر چرخ غورشید	از تو کب ضیا مکرده
ایده ز نور طلعت دور	دورم ز تو چون چرخ چنور
از تو کلام تمام میاست	اما کل باغ محبت نهیاست
اسباب ز ساله شکوه	از دولت در شمع همیاست
جانم ز طای اشتیاق	طاقت کامت در شمع آواست
من از تو شکایت ندارم	اما غمش شکوه فرمات
آدم که مرا حرف نمید	حک کرده صفحه آفتابست
هر قطره اشک حرمت من	سر مایه صد هزار دریاست
پرتو ده شمع نامیدی	داغ جگر پر آتش ماست
ایده ز نور طلعت دور	دورم ز تو چون چرخ چنور
فستی تو دل ز ما بری شد	جانم ز پیش جبری شد
بان بویصال غمی کرده	در کج فراق مژده می شد
دست چشمم و در دخانه پردا	آخر سبزه دلم قوی شد
دل را چه گناه بود کاک خسر	مستوجب محبت دایمی شد
در دمس که ده انبوا دارا	سر مایه حسرت نقی شد

از کلام حاصل و امن من	از دولت لایده و امن غمش شد
کوری اولیت دیدار	کمر نور موصلت می شد
ایده ز نور طلعت دور	دورم ز تو چون چرخ چنور
منت از حقیقتا	
م	م



که در سلکیت ای که سالک ناگاه	خواهد شود از حقیقت عشق آگاه
و اما نه بود راه و نه کوه و نه در	برسد به از دوری و نزدیک
عشق آمد و برداشتی دل بستم	نگذاشت هر سوره بجا مانم
عشق بدو نماند و پسر و دم برد	از پوست نه بای بلکه از عالم
آن چشم نه از کلمه خوابت بستم	یا آن رخ سپهر و تابت بستم
از چشم نه رخ تو در تو توان کرد	میرزم اشک نه در آبت بستم
یکه رفقت از هر سبب من بگشاید	لیک کار من از زمانه بر من نماند
جان یکا چه چشم تو می آفراید	از محنت من در چه می آید

صفه دهم بهار پیر من گل	ابر آه و پر کرد ز درد من گل
با این همه جان مانده من گل	که تو بجز این راهی ای من گل
تا به رخ یار من ندارم گل	جاده چو در می کشد چو آری گل
سودت نمک نه که بخاری گل	از بنا و خنجرل فرو نیاری گل
ایم که ندانم نه خدوشت نه قدم	و ایم که ندانم نه وجود و نه عزم
می دانم و مطرب و جری می دم	شادی و غم و شاد و غم و شاد
چند آه و خورده و کرد و کرد باز	چون شش سوزان ز جگر کرد باز
از شوق تو و خیال تو دل می پزند	با آه برون آید و بر کرد باز
شد پر جو پر بخار دم سرد می شد	از وی کل گفت در شوال سپید
او آب نه لالست که هرگاه از	برم زده شد و می آید از
با کشتن جان جنت نهالی کرد	مغرور شو که ایام در کافرت
در بول و آب سرد و رو شاید	اما میان آفت و می بکشت



خواهم از خود لسان جستی کند	وین کویت عاریت بدو فکند
از بیکه گنجه کردم دیدم فتن	از بیکه فتن شدم ترشند

پرسیدم از دو چو باعث بجزا	گفتا پس پیوست بگویم اور
من شدم توام گرم نه پیوست	من جان توام کسی نه پسند بجزا

از آب فرج من لای یاده پاک	کرات هوانه و از آتش من خاک
خواهم گشت نام در کاسه چشم	و اگر لبت پاش نام

امید که غمیر با نوا می رسد	و صلتش بچنین میروانی رسد
هر چند که دوست بوالهوس	عشق بکس الودیگانی رسد

جان حرف نه بر من خند دل اند	تن نفس خندان دل غافل خواند
نوازه حسرت بل غم دورست	از خراج شبیه نفس واصل اند

چون که چشم من آتش رخسار	بر آتش آتش تو بن شد کمر
حسرت آتش از چشم و کر شد	آتم ده انگشت و آتش کمر

دانه

آن طره که چون گنجه بخوابد	دیوانه شدت و منب بخوابد
تا چند بود بندگی سخا عقل	سحرای جنون پسند بخوابد

کم عشق دلی که اضطرابش پیدا	لی لطف نهی که هیچ و تابش پیدا
رازد دل بر عشق نکرد ظاهر	تاخیر بود شیشه تراش پیدا

اسم آمد و ز آتش لغو نیست	وین آتش دل آتش هر روست
شد شمع هفت آت پند زین	یا قوت که داشت و صفت روست

دردم وصال جانگون خواهم	و ز دل غم جگر او برده خواهم کرد
خیم از سر خست زبون خواهم	خون به دل رو نکار دودن خواهم کرد

ای سبب خاک در تو مرد دل	برداشت از خرد و قافم دل
بخرم تو چون مردم بے دین	بی ادب تو چون بید بے دین

گفتم اگر مینکشی نامدی	در قفسی کیست نه خرم خدی
من با تو عین گفت بودم گفتم	با من تو عین کرد و بودی کردی



آزاد من آن مهر کس نخواهد	عکین دل را متصل نخواهد
با دل نه چنانست که من نخواهم	با من چنانست که دل نخواهد
در دل من خواب را صاحب	عقابی من هم در آن تاب
خواب آورده اند و این غیمت	کافران من دید با خواب
با آنهم میل دل اسل نظرش	از نظر من سر زده ریخ و کش
زانکه که شعل بس از غایت	چون خار سرور و دیگر کنش
دو شینه سحر شور طوفانی بود	در عکس تنق جهان کستانی بود
در جان ادم سپید دم شعله کرد	این صبح نبود آتش سوزانی بود
خورشید چو دیده آتش از شمع	خود را تو برد و خست بیمار شمع
زبان دیر و دور و جمال تو که رفت	در پای کل آفتاب از خار شمع
از بس که ترا خاک بس بر زرد	هر جا که رسد بر بگذر زرد
بر خاک شهیدان گدنی کن	چون خنجر کل بر زرد

حکیم نبود بهیست و برودن	بر دل قدم صبور و نشودن
ای آتش افروخته و از بر	چون شعله کی نشستی مردن
یک لحظه اگر ترانه پسیم	از وصل رخت کای پسیم
ای آتش بر مایه من لی طبع	دور از تو چه غصه تا پسیم
از تره شب جوهر جان کنیسا	وزیر کی شمع روان گشته سیاه
شب نیست شبش که چو شب بخرا	کرد و دل و در خیال گشته سیاه
خودی که شکسته شد و روی به	فاکتور با و رده و دوی به
صید دل بر خورده شاید بجز	دام انبی مرغ فرست و دوی به
میوهی اول دل جان منم	مالا تر نی بر آتش منم
دارم بخشی راست بگویم	با من چنان ناز که بودی منم
دل در پی آن سپهر و خرامان کرد	جان کرد لب آن خشنود کرد
کر باد وزد بر سر آن مردود	چون سایه تن فدا و در آن کرد



آن خال سیه که بپسند افتاد	بر روی آفرین کن کند افتاد
پوشیده زنده زهرن هفت	با سبز جوانی که بپسند افتاد
دانی در باغ صفت ما برینک	از صاحب غنیمت می کشد ملک
باله زده و دست که ده نبالان	با عاصه زلف سر بر آورده نال
بهران غم و در غصه برسم غمت	بر هر چه خاکستر تمام برکت
شب تاب بر انگشت لبان بگویم	بر سینه زینم ملک غنیمت
لیله اسطوخودوس شود بدین	نورانی که زین سر ایدار صفت
نورش بالای نور خورشید افتد	آینه که آفتاب شد عکس پذیر
کی رود و در عشق بجای رخ تو	سوزی که زارست در حقیقت بطلو
ز آینه ز آفتاب نه کی صفت	حرمت و زوکر می کل سلب
مایت تو خا در دلم بر بزم	لی خاک در دست ابرو سبک
از خوشنمای تو شدیم عاجز و کر	از عجز خلاصت کما شکریم

با اینم خنک آتش منو چکنه	بود میوز و بجان هفت طینه
پروا عشق کو مدارا مطلب	با شمع چه سبک که با او چینه
در دیده مهربان زلاله ساق	وصلی اگر کشش بود بدینا زوق
انصاف کردی که توانم داد	کلینطه وصال از حد سزاوار
چون دلی بچکانی می کشم	از کبر و آه و ناله او مستی
از چوب ترش میوه می کشم	قند یا دمن و دکن آید می
وصلت که آرایش بر من میبوی	از عمر که انایه مستقیم میبوی
شما می نشانی که در داخل عمر	میبوی و نیز از عمر مستقیم میبوی
از روی ام تاره کل گلشن شیم	شد عکس نه بر آینه مستقیم
با آنکه خیال تو بظلمت تو	از خانه دل او بر روزن چشم
گرفت تو نمی تویم چون تو شای	مشغول شغف طبعی شای
کاشی که گشتند چه را با کمال	لیک چند کل آلوده بر آن آید



ز نهارده خورشید عشاق زبک	ز نهار مکن سازنی لاف آنک
از ناله و سهری سرکش ای طاب	آبایی از ادب نیاید بر شک
جان منور از تو بوسه بستاند	ببین او دست تو بستاند
شیرین نخلت نیست ششانی	کرد لب شکرین بگردان جبهه
در پرده بجهان آمد و شک	یا پرده دید پرده بشد شک
در دیدن او دم دماست و عید تو	هم مانع و هم معنی باشد چون شک
در کوره عاشق ملاکت بدلا	چو کوزه و سپاس چو ناله کجاست
در آتش کوره عیس سوزدنی	خویشی صلیب این طایفه است
در عشق عشق عشق عشق عشق	از سوز سوز سوز سوز سوز
فلق نه شک خوشتر از عشق	چون سوزد هر خوشتر از عشق
گشت بگوی نامرادی ما سیم	بس خسته ده دیار سادی سیم
پرسوزه مرغ عشق از سرشال	سرمه زده بر کجس وادی سیم

ما بعد عشق را عدد می دانیم	ما طفل نه ایم نیک به سیم
دل از آن تو بسری دلدار برد	ما شری مستیج خود میدنم
دوست آنر حبه اوجان و انما	غم بر سر دایع هر زمان و انما
شب فتنه زلف دل سپاسی بردا	صبح آمد و سپید بران و انما
بر خانه جان دل کسی که گشت	و ندرده دوستی از هوس است
کافیه خیال این قامت دود	از خانه اگر گشت کجاست
مجان برای جو جهانان خواسیم	هر چه کرد و اهدا دل و ان خواسیم
چون شمع صفای دم در کرد ما	ما رنج خود و راحت یاران خواسیم
خبر آه ندانستیم با هم نمی	خبر ناله در دناک فسر یادی
شیم ما شک سرخ خون ناله	هر چه کرد خون ناله شکستی
پروانه و سوز شکست من	از دور حسرتی عده میگفتن
من بیکرا و صبح صادق نگاه	بر خواست سر از خاک کفن کردن



شاید بشارت از تو فهمیدن راز	بی نغمه و مطرب از نو شنیدن ساز
در بروجی تو چو همه بهمت خرب	در چشم تو چو سرمه توان دیدن راز
ای شیه و زلف تو چون فریادی	روی عده و قاف تو جان فرسادی
در زلف تو چون کمی توان دیدن	در قد تو چو سحر راستی و غیالی
شیرین سخن کن شکرت خفیت	اورا بسبب زبان گزشتن آیت
کس حالت گفت که زبان می	در کام و من بسبب سخن شیرینیت
انوش که غنیمت نوش برسد	صوت المی گوش خوش برسد
از در بسته گوش تو در است	تا در دلی کسی بگوشش رسد
با آنکه دلم بسته ز دام هوای	کرد و بجان کرد و سر زان کسی
باور کند رستن در دم پر	دیرین نفسی که سر در بندش نفسی
فی نازده نشسته در دل غم خفته	گراوه دام و مکن کند اندیشه
جناندن و بش سبب غم	آن سپهر و سحر که در دهی گم

نروا چو بر خوسه آید آن جوهر پاک	ز دلون کند از شایسته این پاک
او خند و دوزیر لبش دارد و جور	دامن که از نو شک زیزد بر جا
مرگشته آن چشم گذارید مرا	از کوی جهان برون میارید مرا
از آب شربخانه غم چل و سید	در خاک گلپیا بسیارید مرا
بی پاس بر راه طلب چن گویم	دین را و پای شوق می بوم
آن از انما عالم که کار بر آید	گوید ز دل سنگ بروی بوم
ای بر کرم که تو عطا می دهی	از رفیق تو کس نه در هوا میرد
مردانه که در دست زبانه تو یار	در سینه شک استیا میرد
خوش آنکه کسی دل بخیزد و دست کند	و ندان طبع را بخیسته نیکو کند
عشق چو سرمه که چشمه نهایی	در غمزه در آید و ز دل آب کند
بمغده و شوش از عشق و دل	با هم غم غم ناخوش از عشق و دل
هم در دست آن گشتن از غم	چون نپید از شد عشق و دل



میشو رخ یار و ناله استنکی	دانی که نذر او کل و بیس زکی
تا چند توان دید رخ هر لبی	تا چند توان دید بی استنکی

دور از لب اصل شکر افشان کسی	جانم طبع نیست غیر غنچه لعلی
تن کشته چو تا غنچه بوی دور	مانان لعل چو سبزه زلفان چو لعلی

بغم دل سودا زده سودی نکند	لی ناله شایسته از سر و روی نکند
عاشق که سود سپه آبی	آتش شو اگر دگر و دوی نکند

آن چشم خوش است بر روی خود فرو	با آنکه بی مسیبه دل و غارت فرو
اکند و نگاری کند بی بر	انداخته به زنی کانی بر دوش

خوش بودم از نظر او و لبش	و آن طبع ز کلام زلفش
در دیدن از شنیدن غایت مر	کو شوم به چشم بود و چشم هم کوش

دانی ز چه راقمان دیوان شدم	گشته کف نگاران در شدم
زود است چو نامه رسالت لعلی	بر پشت زنده مسر آن از طبعی

آتش بود نه ز سو ز دل من	رو رخ باشد شعله فرو ز دل من
اینها که بگریم چشم می خندند	یار که نشینند روز و دل من

ای عشق تو زهن سکون من	بر هم زن آتش خون دل من
قربان شوم که زنهال افت تو	تحلیلت که بسته ناله درون من

آید بر من یار که همسان خواهی	گفتم آری اگر ز من جان خواهی
خوش خوش خندید و گفت بیدار	کاین یکدیگر وصل با تو از آن خوا

بهاره کی دل به عشق تو سپرد	سر در سر غصه کرد و در پای تو مر
من خود رفتم و لیک مسکین	کش با تو و غمی تو سپر باید بر

جا ماند ما رسیدنی نیست به رخ	افسانه ما شنیدن نیست به رخ
هر دانه و سپهر نیست چو نیست بجای	در دانه ما رسیدنی نیست به رخ

چرخ که همیش ازده میخواست	دوری از بار پر خفا میخواست
ما وصل جان با وفا میخواست	در هر کجاست اینهمه میخواست



آنها که در حسن نیا روی بدلی	دارد و ز برای عیسی با ما جدلی
اوراست با عیاب و ما را بری	درمان عیاب با او نیست بی

خواهی که نباشد دل از درد	زنها را میل به پند گویان
سوزم هر که که در من حلقه زنده	در مجلس پند سوز چو در پند

شد محمود و طالع بد و ادبیاد	پریم که دل به نسل دیده نهاد
جز محو ترا نگردد نسل خالی	طالع که سر از لعل طالع باد

باری که با دوست دل جان بود	کیه لطف نبوده دل بجز خوش خورند
آنرا که کان داشت که بزم صفا	سازد بی معرفت دان یا بلبلند

عمری مسلمانی چاره دود	تا نسل خلعت کشد برون رسد
زو قطره بچشم مسلمانی دیر	کان نقش بر پیشانی زان رسد

آتش که چشم خسته سازد	در هر کجی خسته و نازد
هر چند که هست تا زانو با دگر	باری دل با دگر نازد

دارند که به عاشقان با و نشان	در آینه رخس می شد نشان
دروغی بکران هست چو اینستا	کز عین صفا هست او را بکران

ایده به برش که بر روی بکن	از خون رستی بر آن رخ بکن
و ز خون بکار و کشتا نقش با	بر لعل که حرف می شنایان بکن

تجلی که نه است از تو اضمح	تا بود بهار سرگشتی بودش جو
آمد چو تران چو تران ترش	سر تجلی بر آید و سر آوردش

صاحب نظران بکرم را بید	از قصه یوسف همه عبرت گیر
میدید چو سوسوی دل خود لعل	تا که اندکش دیده بسته بید

میدش که نو دین ل چهل	از یک ستم یار مرا که خجیل
چشم چون وی همه بچید	شرمند و نوم که با لغت بر

مناظره کلیه در تحصیل جمع این الفاظ محصل هر وقت	ازین معما بود صبح و آن چنانست که بستم چو سوسوی مهر خجیل
--	---







از لکله کشته فستیری که براید کای	در شش حساب است در آن که براید کای
گفت زوی جانیکو بود که سار دوت	گفت زوی از صفا ان نیکو تازی کو
نیم افاده در دست هوایی	دوان هر سو سوی آشنایی
چون خاشاک خشکی در پایی	که باوشن سر در دم بجایی
نیم در خاک عجب این خواند	نیم دو راز دل و دلدار ماند
نیم در عین وصل از وصل محروم	نیم مایه دور از یار ماند
کسی تا کی بخون کریان بطلد	نجان از در پیدرمان بطلد
غریب تا بچند از حسرت کم	رو در خاک کو رستان بطلد
بکو رستان پای کج نایاب	غربتیش را در باب در باب
زگریر روی در کل سبزه چون	نماده سر کوبی رفت در خواب
غمی دارم درون سینه پاست	ولی دارم به دل یوانه دست
که کر پا خسته در در کوه کای	زمین کرد در سر چمن کای

باب است جایی نام ادی	که کرد و کرد و دوسه چون کرد با
لب خشکی و سیلاب شرکی	دل شکی و صحرای کثادی
نیم عقیقت بر پیشش بارش	ز باغ خلد دارم یاد کارش
نیم جانبست بر تن جان من کو	نمذانی که سازم جان نثار
بود آن باغیان چشم من است	که کر آب بار بار است تا به است
دوان هر سو بگره کشش حسن	گفته بکشش با یک دست
کسوف تا سور شد ریش دل ناک	بای داشت با دایع درون ناک
چو وقت برک ز باغ عمر است	کلم حالش گفته ناک در ناک
دلم خونین و آهیم آهیم است	که عاشق از حالش عجب نیست
بوز ایدل اگر میاید عشق	که آتش این کار آتش نیست
خزله بار هوا میست و کجاست	که با در نهایت میست و نیست
فزون خود ناز و خمر چون خا	بیاروب از بهریت میوان



زاشک من بودم که در پی	کلت را آب سپردت را بجا
من آن خم گشته پیر باغبانم	که دارم بر تو حق باغبانی

در دل با زکن عیسی در غم	دل بمشای عیسی در غم
غم من کس ندارد زانکه در دل	غم عالم نهادم بر سرم

توانم چند در جورم شتابم	مرا محکم تر اندر عشق بایند
که از کم کریم و بر خود بچشم	چون ندیده دلی کشش بایند

تم که چه دین خوش زینیت	دل را بکیم بر عشق این است
پایان مرغ خوش بجام و حی است	زبانم شمس بر روح الایین است

زاتش عشق دل منست چه ببرد	و کرد جان کبیر دل ببرد
شدم خاکستر و سوزم از این شدم	که آتش ببارد از من ببرد

نهان بودم بر بدن من	بخون دل درون پروردن من
درخت سبزه پدم من که پدید است	ز شاخ و برگ من جان غرور من

رتبای زانکه رسویت مبادا	نصیحت دوری از کسوت مبادا
شدم بد حیثیت بد کوی غیر	بدت داد بد کوی مبادا

ز جورت جان محنت کش سوزد	چه خود دارد باشین خوش سوزد
دل من چه اید که سوزد درش عشق	چه سازم کائناتش ازش سوزد

خوش الحان طبل باغ و فغانم	نواها دارم اما سبب نواهم
منم داود در عشق تباری	زبور ناله را خوش می برارم

ز عشق نام و نسبت حسن	ز عشق نشان و شوکت حسن
قرونت از حقوق خلق بر خلق	حقش عشق بار حسن

عشق اربو لایه لایه دلی شد	ترک هر کس و هوا آغالی شد
از شیشه برو قیاس ای کجایم	از می بر شد از هوا خالی شد

از فصل جرای فصل عالم روی	گر سر رودت از این سیم روی
بر صفت و سر و دست و پا من	تا ننگی از خشم و دادم روی



آتش که با کسی می حرف نواز	با دانشی از سر باری مبار
بر درخت کشید و خط صورت با	وان از یک حرف بل شد برینا

ای ذات تو نودید و عجب فانیها	ماند الف ناز سب ایامها
با ذکر تو از شرک ماند از نی	چون شک زنی قامت برپا

چون غنچه تو گرم شد ز غنچه فانیها	بر تو بسته دو دانه عقیقه فانیها
آئی که بوجدت تو برداشته اند	اکت شهادت از الفای فانیها

در روز نه سیم زنگان همه زانو	در شب چه در دکان بیتی بخت
ما را هر روز تره روز خوشتر	ما را هر شب شب اول کور

با عشم عشق را که بنیاد افشا	از تو بخت طبع می پاد افشا
از سوز آتش کشید پای بنیم	در خانه سر که را می افشا

ای برفشان آب صفا در ده کل	وی مرغی بخوا خطب شایسته کل
شد و خنجر از دم باد بهار	در دم صفت است بر لوح کل

سرو کی رفت سر از خانه برین	یکدم زرو و از دل دیوانه برین
شمعی که بقیع خلوت خاکوست	تهدیدم از زبون پروانه برین

در خاطر خسته نه ز جوشن حلیم	نه از دل خود که گشای کلیم
نما ز روان جو د کس نیستیم	ما چاشنی خوار مدحت بلیم

خند سب که از سجده تحریر سلیم	مرزا ز زود مرد درین باقیم
تو دیده ای فضل اخشی و چرا	تا دیده نه پسند نتوان کردیم

آتش که کل و فم او خمار	در چله شیشین بطول عمارت
افشا که دل منش خوش و خیر	ابر بهیم است و انش اول کار

بر روح چشم تا حجابی داری	در حیرت یکدیگر تو این نواری
ای سایه شین منو از غر شید	مخرومی از آنکه در پس دیواری

تا دل بفسای تو را نکویی	از دست خدای یار بد خوئی
تا آتش سوزان بود ای پروا	تا دانشی از سر راد زوئی



ای نور تو سایه سراسر اهل گناه	با آنکه کسی سایه ندیدت براه
تا سایه بریده از تو چون قاتیلان	بر خاک رها داده و پوشیده

چون مستی بی بندگی کوین	که بود بی دوست خود برسم سو
باکی که ز دست مودش برهم	نفسه کلام مرجع حسرت

از جسم من زار پریشان احوال	چو بوی ناله غم زین صفا
گرفت تن خیال شمع رخ او	پرتو فلک درون چو فانوس خیال

ناکرد سلامی آشنای جلیک	ناکرد دست ز بوی لب لیک
تا از دو جهان کشد چو پادشاه	فلک پویش خطاب فاضل لیک

از باد و قرب چو سیما مست	در نرم چارمین فلک بود مست
ناگاه ز دست سیم بر در دست	بر خاک افاده جام خورشید مست

خیمه که ز دوری تو دایم مست	نی خیم بود که تو آن خیم مست
تا نیک در آرد در خم سیم	بر دیده دل خیمه که بر خم مست

چشم که ز خون پریشم خام کشد	بر مردم دیده اشک کلان کشد
سرگشته چو عنکبوت بر کرکس	دایم ز لعاب خوشتن ام کشد

از عکس زخمت قصه کن دایم	در نسبت دایست کل زینت
تا دیده خیال شمع رخسار تو	شده جمله اعضای مرا چشم چراغ

بر سبزه دل اگر کنی جان سخن	گر در بهشت چنبره جان سخن
تا شب نشوی غم زین زانو	ز دست نشو و صبح کلان سخن

از دیده دروان آب و عصا مست	نگذاشت فلک پای دایم مست
در مکتب در دست پس از جبر فلک	اگر بماند کریان چو فضل دایم مست

ذاتش دارد در سیرت ظهور	وز غرط ظهوری از آفتابش ظهور
ز این چو خورشید در آید نظر	ایش که در نظر از حدت ظهور

در آید غم خوشی خیمه زینت	طی میشود اینجا همه اوضاع
هر سوی در آنکوی تو آن بر بخت	در کعبه زهر هست تو آنکوی دنا



منبت کی که هست و نام خدا	و اما بسوای حق بودنا بیست
کورست حکیم و مسکن را بهش	است لاش عصا طلعش
فردا که گشت ز یکم خاک فنا	کی کرد کی زایش سوزنده حجاب
این کسند طهارتی که صد بار در	از باد دیده و ز نور کرده باب
آدم که جویش بعد شد پیو	هر دم دم او برین لیلیت پسند
یکدم دم اگر نمیشد ز میوه	بغی که یادست جویش در بند
ز بخت این رسم خام بدوست	خوش نیست و چون شکام بدوست
کرد سبب این با سحر کاه بر	لیک برک کل ز دامن نام بدوست
ای عالم سحر به لب آسان رسد	بر لب رسد تا لبی جان رسد
خضری باید در خزان بهر عسقی	دست همه کس با حبس از رسد
در چشم بخت ز بزرگی حدم	لیک کام فرخست از لای ایدم
کرات دوم ز چشم زخمی	از پستی این بخت خمیده قدم

ایده در آن چه سلام و چه طلیک	شرطت خون طهارت از لایک
ای دم ازین چشم بین بایش	ای رض منده هست فاطم طلیک
گو شمع که بر انداخته شاد بخت است	بر خوش خلقه در شش صد فرست
اکنده ز در و درون چون در صند	بر خلقه بند کی روش ج رفت
امروز که هر که است صاحب است	سبب کس اهل و اگر اهل است
گفتی که پوشش عیب خود از دم	عریان بودن میان کج است
او که ز رفیت از وسع کف	ز نهاد در او بخند از انس ک
دستی که نیست و آن بریدن ز بدن	یاید بوسیدن نهادن بر سر
از خلق بریدن از بد بکس نیست	از شش بجان نیش بر سر نیست
از خوشی بر وصلت چکانه کز	بوند ز خجالت پوشش نیست
هر روز شش سوره خالی از غم	مرماه نوی شکسته بالی از غم
مرماه محرمی که نوشت در	و از بند شای قوت بالی از غم



من آتش و من دودمان شمرند	جان پاشه و زوی جهان شمرند
کم کرده ام آفتاب تا صبح بخرا	بستم زین آهن شمرند

دیدم در خواب کان لب شمرند	بوسیدم و کردیدم بخت شمرند
از لذت خواب است بیدار	لب بیکرم و بیدم زوق شمرند

آن کل که ز کلان اسفل فارغ بخت	آدم حشمت و اسماء زول بخت
فصلی که کمال بخت میرسد کل	در واد که بخت از کلان بخت

دانی سبب این چراز کلمات	شعر علی و صلوات و کلمات
تصحیف علی و طاعت یحیی و عمر	نام علی و نور محمد و صلوات

چون چینه الف و موافق طاعت	و در چهره زبانی علی و طاعت
بسر که الف زبانی شناسد اول	و اند که علی عالی اعلی طاعت

افردگی و دراک و در و زمر	نگذاشت بیل نه گرمی و زمر
صد شکر که کرد عاقبت ساقی	در کار و جود می سستی و زمر

احمد ز محمد است و زوی محمد	از جام احمد می زد و دان می محمد
در جام احمد سر و کمر کند بخت	احمد شده و ماند باقی از زوی محمد

تا ماه و خشت عکس جهان انداخت	در خشت آفتاب صد جان انداخت
از پرتو نور رخ غالب نورست	خورشید چو دود سایه بر جان انداخت

دور از در و توست از بدین و راوی	تنی که در تو جود هست در کواوی
آن کوش که نشنود حدیث کرم	چشمی که به پند رخ تو کواوی

آن یک که بدست غم که قرارم زود	در دست میوه که ز کارم زود
پزاش نه دست از من و مرا زود	ال نه دود سر زود و دل دارم زود

چند که چشم عافیت داند	می خوردن و خفتن این داند
تا جان ارم بدست بر جوشم	نغمی که مزاج جان شیرین داند

مجنون و رسای جهان خواهد شد	در غم را عشق تنان خواهد شد
خواهد دل و اخ سوت بر سر شد	از دیده در چشم خون روان خواهد شد



هر کس نظری ز نیل آدم دارد	دایم چشم ز صبح عالم دارد
باد ام صفت نور ندارد	هر کس چو حسن و بر دل نغم دارد

هر چند کند کار و بد است	نخستین انگاه مظهر باشد
بجست که با کمال جودت عاصی	هر چند کند مکر و تر باشد

هر چند کشیده ایم سر از طرقت	محرورم نه ایم از گرم دم بدست
بودی تو گرم و ما کن کار جیب	گر دیم که با عستما در کرمست

تخل قدم از بار معاصی شده	دارم چنین عمل طبع باغ
کر کافیه مطلقم مکر دارولی	بغیر مر سیم باید گرم

دیش که دلم خواب است شده	سید نصیب دست جرات شده
بر خواستم از خواب دیدم آن دست	زیر زخم بسترین حرمت شده

اکس که زبان دراز جز نیست	بیش خدش چو شمع افروخته است
کاسته وازل جامه فردا حدی	بر قامت بیم جمدی و خفته است

دانا نشود جمع بدین است	این سر و نفس من سپردند و دو
هم خود زبان فرود اید کوبند	کردین طلبی بای کیش از دنیا

فرزین که بود سایه شب برتری	در خیل پا ده سم بود قیام پی
و انگاه در کوته نشینا ز رخ	از نهلوی سبب کی فریاد کی

پرسید که کیستم یافت بر	چون یکدزد در اشتیافت همه
با وصل منشی آن چو روز و چوبی	وصلت هم روز و دست یافت

احوال دل از دیده خون نوشته پرس	کیفیت آن اندازین خوش پرس
آن که یخ و یخین رخسار می باید	احوال حبس ازین حکر نوشته پرس

برگشت بل رشک من منقصل	از خشکی دیده پیش مردم خلم
ای آنکه ز دیده چشم طوفان را	کعبه ار که سر کرد از گرم خلم

حرمت بر حسن قد بود بکنی	وین ساز کس نه نوسه و دمی
آن خط نبوده که ز رخسار حسن	آن هست که شمع مرده در دمی



از کشتن تو عطا کل سر بسدست	از دست تو بجز نجاتم نیست
از کف تو دوات تو در دست	و این یار یار هر دو جهان بجز رودست

آفتاب که بجز شعله آتش نیست	مار برضای او تسلیم است
در کعبه دل آتش فرو دی زد	بسیان آتش این چه آبریم است

از هر که نفی در غم افروخته است	کفایت باز چو نیت نیست
در دوا در داکه در دوا نیست	در داکه که بیداری او نیست

هر کس بپیش ناکی می آید	انسان بفرورده می آید
مستحق پریشانی شود	او نیز بختش از دست می آید

هر چه که خنده روح را می آید	هم گریه که صدق را می آید
طوفان که سراسر عالم را می آید	دانا داند که توفان را می آید

آندو که در لبت دامن عمر	تا نیک نطق کنی بود دشمن عمر
تبر ز نفس میمنه نیست	بر باد و دود نفس خرم عمر

احمد محمد است که جام احمد	می خورده و آورده بجا محمد
در جام احمد محمد چون مهر	ماند ناچار محمد و کرد داحمد

دوشنبه که دل بر شک بهمان نیست	خونابه ز در پیش جانان نیست
از ناز و کرشمه بر دلش نمی آید	در وی از مهر او در مان نیست

از غم به جان و دل بهمان نیست	بر دل نغمه خندان بهمان نیست
میوه است خون گشته عمر نیست	بری که بجای زنده بیکان نیست

در عشق دل غمزه رانی نرند	با در چنین رانی و دانی نرند
مهر نفس از غایت نوبیه بیا	از بصر خلاص دست و پای نرند

خوشید جمال اگر سایه شدیم	کز نور تو وصل او شک نایه شدیم
بر منم که گداز من شد دلش	با نور چو سایه که بر سایه شدیم

ای طول زمان و صحت عمر	بشایه صالت میسر نیست
در بزم تو بر کاشی صدف است	نور شید صفت نه زده داری نیست



بر چیده که بر اساس فرج و چیده بد	بر چیده خون و نه پسندیده بد
چون شیشه ساعت ملک بوده	که زنجیر دل پریده که دیده بد
مقصود تو از عیادت از دفع ملک	از بهر خود هست آن از بهر خدا
طاعت که خسل پوشی از بیم ریا	بر خود اگر کش جلوه دمی تیر ریا
چون ناله صبح داشت زیر کوه	در بهر وصال گلشن شیشه رسد
شیع آتش شد بجای پروانه	خون گشت کل و جشم لیل کلید
این ناوک از غم بیکانش	در غم نهان آتش سوزانش
ز نهان سلطان بی پروا بیکانش	از دود و زور شعله بیکانش
کونید کسوف بود و طالع ماه	نی فی من این سارنت ایام گاه
بر تافت از فرخ غالب نور	که دیده ز سایه تو نور شید بیا
از رخ عمل شکسته دل گشتی	صد شکر که زایر بچهره گشتی
بر صبر و شکستگی گشودند	حاصل که ملک زده ملک گشتی



تا فرصت خواب جگر خردان	آن عشو ندانند که کل و کلانش
آن شکر غنچه و یکشده زنده بخور	روال تا جای یک پیوند است
با آنکه ز شب تا ببحر پداری	فرکان در چشم من کند بسیاری
خواسم که به نیست بخوابی چو خواب	خوابی که ز بی نباشد شش پداری
چشم و دل من ز چشم نشان بچوید	در راه وصال او بجان بینوید
لب لب هم چو شیشه های شاد	راز دل خود به هم نهان میگویند
تنت الکتاب است و السرا	
المتاخر من شیخ خانی	
غفر الله	

جمعه سلطان الهام

۱۳۰۲



